بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و نعت

نباشد چون منی در ملکِ هستی کامل و یکتا | دقیق و ارشد و ازکن طلیق و عاقل و دانا

براوراقِ کلامِ الکن و شم نگارگون حد و لب | تو گوئی ریخته در صحنِ مینو خرده مینا

سطورِ شعرِ لعل افشانِ من سلکِ دُر و مرجان | نقاطِ نظمِ گوهربارم درجِ لولوی لالا

معنبر لیقهٔ مشکین مدادم طرهٔ لیلی | درخشان صفحهٔ انشا طرازم چهرهٔ عذرا

خلق الانسان علمه البیان

للّه الحمد والمنة که این رشک شاهدان خلخی مسمی به

[illegible] نواب کلب علیخان صاحب بهادر فرزند دلپذیر دولت [illegible]

تاج وفی

١٢٩٢

[illegible]

بدار الریاسة مصطفی آباد عرف رامپور حفظه الله عن المفاسد والشرور

در مطبع تاج المطابع محلی بطبع رسید

سوادِ لیلة القدری بشامِ تیره مضمر | بیاضِ یابم روزِ اولین از صبحِ من پیدا
هجومِ نازمستانِ مضامینم بقلب اندر | چنان باشد که در گلزارِ جنت جلوه حورا
فرنگیسِ دوانم زاده صد کیخسرو مضمون | نهالِ خامهٔ من بارور از حکمتِ لوقا
ز نقشِ طبعِ من مانی مثالان چه پهنم ساکت | ز رنگِ خطِّ من طوطی خطان چون آینه دروا
ز صحفهٔ من غبارِ چهرِ صبحِ نوروزی | سوادِ مشامم سرمهٔ چشمِ شبِ یلدا
ادب پرورِ بزمِ فضلِ من بو نصرِ فارابی | سبق گیرِ دبستانِ کمالم صاحبِ قسطا
فلک از تابشِ انوارِ علم وادیِ ایمن | زمین از شعشعهٔ مصباحِ طبعم سینهٔ سینا
گهی از زورِ علمی با عقولِ عشر همسیرم | گهی از فطرتِ فطری بگیرم راهِ آبا
کند گر کلکِ سحّارم گهی آهنگِ شب بازی | نماید عرصهٔ گیتی بهارِ نامهٔ لوشا

نسیمی کر وزد در گلستان از طبع رنگینم | ز شاخ بوته سوسن بخندد لاله حمرا
سحر که از سر ایمن بیکی با لحن داودی | برقص آید چو طاوس گلستان صحرا و صحرا
اگر از مطلع فکرم مه مضمون شود طالع | نیاید تا قیامت در جهان تاریکی ظلما
دخان آه من گر زد به مرآت اسکندر | تیسم ناله ام آشفته زلف پرچم دارا
به هیبت عسکر معنی و جوش لشکر مضمون | بگیرم باج از قیصر و ربایم تاج از جوزا
منم آن ابر باران گوهر بخشش که کلک من | بجای قطره شنجرف ریزد گوهر دریا
گشایم عقد ابروی قضا از ناخن خامه | نمایم عکس اسرار قدر در صفحه بیضا
بشوید چهره ام هر صبح آب رحمت یزدان | بتابد طره ام هر شام آن آتشگیر دنیا
اگر مرد خدا بینی صفاتم بیش ازین بینی | که هستم از ازل مدحت گر آن صانع یکتا

خدائی کو مبرا از زوال و وصمت نقصان | الهی کو معرا از عیوب و قبح و استیحا

جمال اوست در هستی چه در بالا چه در پستی | بعشق او کند مستی اگر پیر است و گر برنا

عیان از نوحه و آه و فغان و شیون و ماتم | نهان در غمزه و اندازه و غنج و ناز و استغنا

فروزان نور او در خاک و باد و آب و آتش | نمایان جلوه حسن جمالش از همه اشیا

شکنج طره سنبل صدای نوحه بلبل | نسیم عطر بیز گل شمیم زهره زهرا

بعشق روی صنعش ماه کامل جامه کتان | بزم شوق دیدش مهر خاور دیده حربا

اگر نشئه است اندر مل و گر عطر است اندر گل | عیان رنگش بغنچه و گل چه در شهر و چه در صحرا

سرور و وجد و کیف می صدای کر و بانگ نی | بهار گل خزان دی بپوشش مسکنت ابها

تو آن هستی که از مرآت کونی عکس صنع تو | چنان ظاهر که حسن نیر از چهره عذرا

توئی اول توئی آخر توئی باطن توئی ظاهر
توئی ملجا توئی مبدا توئی ماوا توئی منشا

توئی عاشق توئی شائق توئی خالق توئی رازق
توئی فائق توئی سابق توئی صادق توئی بینا

ترا خواهم ترا جویم ز تو خوانم ز تو گویم
براه عشق تو پویم بسر دارم ز تو سودا

چمن از قهر تو زندان و مصر از مهر تو بستان
قمر از نور تو رخشان گهر از فیض تو خارا

همه علم و نوال و جود و آمرزش ترا از خود
همه کبر و عتب و غنج و تکبیر ای ترا زیبا

بدیع ذات بی همتای تو از دین انجیلیون
ثناهای مغفرت تمجیدت در دیباچه انشا

جمال وحدتا آشکار از کثرت هستی
کمال قدرتت و اختفی در پرده اشیا

گهی شد طیلسان زاهد و گه برنس راهب
گهی شد کعبه اسلام و گاهی معبد ترسا

گهی در کسوت یوسف بتهمت گشته زندانی
گهی اغماض از حال زلیخا گشته بی پروا

که اسمعیل را آرد بزیرِ خنجرِ بران — گهی نارِ خلیلی را نماید جنتهٔ الخضرا

گهی زندانِ ذوالنون نون کند از غیرت وی گاهی — خلیل آسا شود بر او گلستان آتشِ سوزا

گهی دارد نمایش حسن پرده سوز او گاهی — نهان در برزخ کبرای پیدائی سمت ناپیدا

رسول مصطفی ختم رسل محبوبِ جزو و کل — مه برجِ توکل مهرِ چرخِ یثرب و بطحی

اساسِ راسِ عدل و دین ثباتِ آب و طین — مشارِ آیتِ یسین بهارِ جنتِ طه

طرازِ بیرقِ دولت درخشِ غنچهٔ صولت — نگارِ پرچمِ عصمت بهارِ روضهٔ لولا

زرِ نابِ نبوت گوهرِ گنجینهٔ قدرت — رموز آموزِ با وحی خطیبِ علم الاسما

بود منشورِ سبحان الذی اسری بنام او — هم ایدون قاب قوسین آمد آن منشور را طغرا

شهی کز قوتِ عاجز نوازیهای عدل او — بگردد بر همه بر چرخِ اخضر مهرِ گم شد پا

بروز کام مسیحا نعره شبدیز و شمشیرش
نشاط از خواب و شوخی از خرام و نشئه از صهبا

عرق آلوده چشم دشمنش در رزم گر بینی
بدانی روح را گریان بحالش از تمام اعضا

حسودش چون نباشد زرد رو هنگام جان دادن
که خونها میشود از برق تیغش در بدن صفرا

هنر را چنان ربود عدلش از گیتی
که ننماید کهی چشم خماری فتنه برپا

پرنکش بر سپهر نیلگون ماهی ابر نو
و یا چهر منوچهری فراز کوه مانوشا

مخطط عارضش مخلوق را تنزیل بانی
معنبر گیسوی او عشره لو نقای در روا

بحار بخشش جود و سخا گر دست را دادی
زرشته معدن لولو برشته نخله خرما

ایا در بزم نعتت عندلیب سدره خنیاگر
ایا در محفل مدحت ثناخوان ذات بیهمتا

بفرقان رسالت ذات پاکت گشت بسم الله
بفرمان جلالت نام نامی تو شد طغرا

چه آن چشم خدابین و چه آن گیسوی عنبربو ق چه آن دست گهربار و چه آن لعل فرحشا

نروید غنچه از عبهر نباشد مشک در تبّت
نبارد ابر در نیسان نخیزد لعل از خارا

گلاب افشانی ابر نوالت میکند زائل
خمار نوم از زهره غبار صرصر از شهلا

شکستی خورده از سلک کمند عنبرینش نکهت
مسلسل چنبری زلف بتان تبت و یغما

بعالم گر نسیم خلق او در اهتزاز آید
چو حوری بردمد موری ز خار سرکش شیدا

نوالت گر عبیر افشاندی اندر هند و بنگاله
شدی چون زلف یوسف برهمن را اکمه بینا

سنان کش نیزه خطی تو ماریست دندان زن
همان ماری که هست اندر دهانش مهره رخشا

رود در جوف عمر اگر تف شمشیر سوزانت
عظام مردگان از قبرها بجهد سپند آسا

وگر عکسش افتد بر سپهر نیلی اخضر
شود در دم دو پیکر فاش مانند جوزا

مکلل بال پر دم جناب همه نازت که جولان / شکسته بازوی سیمرغ و بسته شهپر عنقا

فلک سیر و ملک طیر و اسد تمثال تنین دم / معنبر یال و طوطی بال و برق اندام و رعد آوا

لکامش گیسوی سلمی فسارش طره شیرین / دمش مرغوله لیلی و نعلش ابروی عذرا

همین بس مدح جولان آن لامکان تازت / به ادوار فی کشایندت از این دنیا و ما فیها

برای نظم عالم پیشکاران جنابت / دهند از کهکشان بر پشت فرزندان فلک رضا

نشد چون گرم جنبش بهر تقبیل رکابت / ثوابت را از آن برگشته لاحق رنج استسقا

زبهرت عرصه دوزخ نماید زینت مینو / بقهرت در بساتین جنان حشر شود برپا

هلا احباء و حساد ترا ارواح آسیمه / دم غیظت بمضمار وغا از بانگ جانان فرسا

سبک رفتا جهان در پی مسیح و پیش موسی / گران شد چون رکاب تو سوی دنیا و ما فیها

برو دوشت همانا مسجد ذو القبلتین آمد ‌‌ | زشبیر و شبر عرشش و سرور سینهٔ زهرا

بصد تعظیم و صد تکریم مسجود جهان آمد | یکی چون مسجد اقصی دگر چون مکه و بطحا

یکی را پیکر سیمین شهادت زینت تارک | یکی را حلهٔ زرین خلافت بر تن رعنا

شنیدم آن کسی کز صد هزار افتخار او | رسید بر این نماید کز فراوان نازها حوّا

بیابد آن یکی از راه طینت نتیجه کردن | برآید دیگری هنگام بازی سر گل غبرا

... نیست مهر آن دو سرمایه پرا حسرت | یکی فرترک قیصر این بود آماده یغما

حسن آن سرور دین کز شمائل خلق او | حسین روی دین چون صحن گلزار جنان زیبا

حسن آن پادشاه اتقیا کز پرتو دانش | حسین حسن شریعت چون جمال حور رخ افزا

شهنشاها توان ... کز فیض نگاه تو | همانا کو ... سعدی ... عاشق ...

بحق این دو سلطان کو سر بحرین عز و شان‌اند
فرست آرامش و راحت پی نواب مولانا

هله دریاب از طرز تلطف پادشاه من
که میدارم بلطف خاص تو صد گونه نازشها

نیندازی نظر بر من فتم در چه حیرت
وگر بینی بسوی من شود فرقم فلک فرسا

کنون دست زند چشمک که بسر آمادم محتشم
ادب گوید مده از کف عنان خودستایی

مرو زین بیشتر بیهاده در راه ثناخوانی
مپوی زین پیشتر در وادی مدح و صفا

چکامه ختم کردی بر ستایشهای بیجا
کنون بر دست شو از باده این شیوه شیوا

بکش با صد شعف جو دعائی را بسر آید
بکن دست و بغل خالی ز شیرین لعبت اینجا

اشارت رفت چون از غیب سوی من فوقاً هم
بتحریر دعا زینگونه بنمودم ید بیضا

الا تا در جهان پیدا شود از یاری نیسان
سحاب از چرخ و قطره ز ابر و از قطره درخشان

بیارد با هزاران عجز پیش خادمان تو	کمان نو شه شهب تیر و مجن شمس جهان آرا

مدح امیر المؤمنین حضرت عمر بن خطاب رضی الله تعالی عنه

سحر که خسرو خاور فرو گشاد نقاب	کشید سر بگریبان باختر مهتاب
عروس دهر بپوشید برقع زرین	عجوز چرخ ز سر کند قیرگونه ثیاب
فشاند بال چو شهباز آتشین مخلب	گریخت ظلمت شب همچو سهم دیده غراب
شعاع گستر چالاک چرب دست ضیا	کشید بر در ظلمات سیمگون جلباب
پی علاج خمار شبان بتان نجوم	یکان یکان همه بستند چشم خویشتن از خواب
صبای نکهت بیز و نسیم غالیه سا	فکند چادر نکهت بگلشن شاداب
دماغ لاله بپوپای هوا افزوم	دهان غنچه تر طیب آب پر اعناب

شقیقِ بوقلمون جلوه محوِ شکرخند
شکوفهٔ طرب انگیز بر کشیده حجاب

زمین ز لالهٔ خودروی جام بسّد رنگ
فلک بجوش شفق ساتکین لعل مذاب

برای دفعِ سحر خوابِ غنچگی شبنم
فشاند بر رخِ گلها هزار قطره گلاب

سحر دمید سحر کز نوای بلبل و سار
عیان ز گنج چمن گشت لحنِ چنگ و رباب

سحر دمید سحر کز عُشارِ آذرگون
چمند در ره و برزن صبوحیانِ خراب

سحر دمید سحر تا درازیِ شب را
به تیغِ صبح ببُرّد ز عاشقِ بیتاب

سحر دمید پیِ عیشِ عالمی لیکن
دلم ز رنجِ حوادث بگونه گونه عذاب

گهی ز گیسوان مثالِ دف کوب
دمی ز جورِ اقارب بناله همچو رباب

گهی بعشقِ لبِ لعل و آه دل چو شقیق
دمی بهجر پری چهرگان چو زلف بتاب

۱ شقیق ... ۲ لاله ... ۳ بسد بضم اول و فتح سین مشدد معرب ... بمعنی مرجان ... ۴ ساتکین ... بر وزن ... قدح ... شراب برهان جامع

۵ ... مرغ ... هزار دستان ۱۲ برهان جامع ۶ ... [illegible]

جگر به بار الم چون سپند در مجمر
دلی بلرزه ز غم مثل قطره سیماب

سفید گشته چنان موی من ز شدت یأس
که هیچ رنگ نگیرد به صد هزار خضاب

گهی نشد که غبار الم ز دل شوید
بجوش آمده اشکم هزار چون سیلاب

چگونه ضبط کنم ناله‌های سینه‌شکاف
که گشته کثرت ناسور در دلم نقاب

به عشرت ار بنهم دل گرچه چاره کنم
که عشرت از دو جهان گشته چون فنا نایاب

اگر سوال کنم حاجتی ز کس آرد
بلب نیامده برد آن سوال جواب

چرا زنند همی دست رد به سینه من
که بهر تار نفس هست خار غم مضراب

دوای درد دل خویش از کجا آرم
چو هر کسی سوی من افکند نگاه عتاب

مگر روم پی فریاد رو بری کسی
که نام نامی او هست زیب چار کتاب

وزیر شاه رسل آصف سلیمان جاه / معین ملت و مذهب عمر بن خطاب

خطیب عزت و عنوان خطبهٔ تکریم / ستون کعبهٔ دین زین منبر و محراب

قمر وساده و کرسی سریر و زهره بساط / سپهر طارم و خلد آستان و عرش جناب

دهم سپهر جلال و نهم بهشت نوال / سوم جهان کمال و دوم مه اقطاب

اگر بغرب درخشد کواکب حسنش / دیار زنگ شود رشک خلخ و فاراب

ز چشم خسرو شیرین فسانهٔ قهرش / ربود چون دل فرهاد نقد شیرین خواب

بدیدهای مقیمان کوچهٔ طلبش / نحاره خاشته به ز قاقم و سنجاب

براه قهر و غضب دست او بروی جها / ق نعوذ بالله اگر تیغ برکشد ز قراب

اجل نصیب سر ابطال بر دم شمشیر / بدان مثال که اطفال کوی در طباب

تو آن رفیع جنابی که آبیارت ... بچاه باغ نسازند چرخ را دولاب
جوانه آن بخت تو بر سر گیتی ... سزد عجوزِ ایام را دوباره شباب
به پیشِ نعرهٔ رزمِ تو صیحهٔ ناقور ... چنانکه پیشگهِ تندری طنینِ ذباب
نساختند بقصرِ تو مهر را قندیل ... ازین سبب همه شب و نهد بر نقاب
بدستِ رادِ تو صد کانِ لولوی لالا ... بود حقیرتر اندر نظر ز موجِ سراب
خلیل سازد بی مهرِ تو بر اسمعیل ... همان که رستمِ دستان نمود با سهراب
بسعی ماشطهٔ فتح ابروی تیغت ... ز خون دشمن سازد همی ز گونه خضاب
عجب سمندِ سبک خیز تیز پران داری ... که هست سرعتِ او بیش از صبا و سحاب
برزم دیو تگ و خصلت ببزم پری ... بحزم عقل درنگ و بعزم و همت شتاب

پی سواری تو سعد اکبری بین | برای دفع شیاطین دین چو تیر شهاب
تبارک الله ازان توسن معجزه کام | ستاره میخ و ثریا ستام و ماه رکاب
زمین ثبات و فلک سیر و باد رفتاری | که با کمال جلادت گه ذهاب و ایاب
به ضرب سُم شکند پشت و گردن مریخ | کجک زند سر نعلش بزنده پیل سحاب
خوشا کسیکه طواف حریم تو بکند | همیشه تا دم محشر مثابه گرداب
بدا بحالت آنکس که سر نسازد خم | ز ابروان تو بیند چو عنبرین محراب
پی ملاحظه ارتفاع نیّر دین | کف تو ساخت ایزد بشکل اصطرلاب
نظام عالم دیگر قضا چو اندر یافت | خجسته ذات ترا خواند بهر استصواب
فلک ببوی خصال تو نافه مشکین | زمین بنکهت خلق تو کان عنبر ناب

بجوشِ مهرِ تو خون ار نجوشدی ز عروق | شود چو ارقمِ پیچین در بدن اعصاب
چو جبرئیل بدرگاهِ تو هزار سفیر | بر نایبِ رضوانِ روضهٔ تو صد میراب
مجاورانِ حریمِ ترا همیشه بکو | ملک بعرشش که طوبی لهم و حسن مآب
چسان بلند شود گردنِ مخجّلِ فجّار | که احتسابِ تو کرده است طوقِ رقاب
چه گویم از برشِ خنجرت که چون خندید | جدا کند بیکِ ضرب نشئه از شراب
اگر گناه کنم در علوّ مدحتِ تو | بدل ننازم آنرا بصد هزار ثواب
وگر خطا برود در ثنای تو قلم | فرشته بوسه زند بر خطا ز راهِ صواب
بسوزِ هجرِ تو چندان نموده‌ام فریاد | که دودِ آهم بر روی چرخ گشته حجاب
ولی چه سود که ز امراضِ فکرت و اندوه | شبانه روز بهجرانست صیدِ عنا و عذاب

خدایگانا انصاف کن که تا بکجا — بجانم از صدمات و غموم سینه کباب

بچار موجه هستی تو ناخدا هستی — غریق لجهٔ بحر غمم مرا دریاب

اگر برانی بارت سپاس خواهم داشت — که کفر هست شکایت بمذهب آداب

وگر بخوانی رطب اللسان بخواهم بود — بشکر بذل و نوال تو تا بروز حساب

بعز ایزد و جاه رسول و شان بتول — به حشمت خلفا و بعصمت اصحاب

بآن ذبیح بیابان کربلای بلا — بحق او که ننوشید زهر چون جلاب

بآن ائمهٔ اثنا عشر که دست هوا — نکرده عطف عنان شان کهی بره صواب

باولیای جهان و باصفیای زمان — بسینه صافی اوتاد و پاکی اقطاب

که عرض کن همه حاجات من به پیش نبی — بسوز شی که شود سنگ از شنیدن آب

کشید گرچه بطول آنچنان چکامهٔ من | یقین که در همه عالم نگنجد از اطناب
هنوز اشاره کند دل که تا بحشر مگوی | یسار ول ادبت گویدم که بس نواب
هله بهوش بیا و زیاده هرزه مگو | که از طریق ادب نیست گفتن اسهاب
قصیده ختم نما بر دعا که می‌آید | کله شکسته اجابت ز حق پی اطراب
همیشه تا که نماید تبسم خوبان | درخشش رشتهٔ پروین ز لعل گون عناب
بسرو نعره زند تا قلندر قمری | بهجر نوحه کند تا که بلبل بیتاب
بعیش و رنج بماند محب و دشمن تو | یکی بمینوی راحت دگر بنار عذاب
نسیم خلد بر این خاک پاک تربت را | همه عبیر نماید تمام عنبر ناب

منقبت امام ضامن ثامن حضرت علی موسی رضا علیه السلام

تا هشته دو زلف مسلسل بر آفتاب
داری بزیر هر خم هر چنبر آفتاب

قدت قیامتست و رخت مهر روز حشر
یک نیزه دورتر نشود از سر آفتاب

خال معنبرین تو بر چهرهٔ آتشین
یا آن ستارهٔ کیوان در آفتاب ق

یا هندوی نشسته در آغوش حور عین
یا سایه کرده کلهٔ ابری بر آفتاب

رخسار دلفروز تو گر پرده نفکند
از شب کشد بفرق سیه چادر آفتاب

لعل تو در فراز زنخ و زنخ فراز قد
در خلد هست زهره و در کشمر آفتاب

تابد ز تاب خندهٔ تو یک آسمان قمر
باشد ز عکس روی تو یک کشور آفتاب

دریا بیاد حسن تو گر موج زن شود
گردد بطن هر صدفی گوهر آفتاب

از خط کشیدن حسن تو طغرای عنبرین
بر صفحه که هست از آن کمتر آفتاب

پروین نماست جبهه تو از عرق برو | آغشته است یا به می کوثر آفتاب

بینم ز پنجه تو در آغوش خویشتن | کف الخضیب در شفق و در بر آفتاب

داری دو لعل لب چو نگین شهنشهی | کو را وصیف گشته مه و چاکر آفتاب

بدر الدجی امام رضا سرور یگانه هست | رخشان چون نگینش در خنصر آفتاب

ارغنده شیر رزمی کز خوف حمله اش | چون روبه ضعیف شده لاغر آفتاب

شاهی که از طپانچه گردان فوج او | گردد کبود چهره چو نیلوفر آفتاب

ترک فلک نه ساید اگر جبهه بر درش | فی الفورش از شعاع زند خنجر آفتاب

بهر شمول مخزن او خازن قضا | پیدا نمود صورت قرص زر آفتاب

باشد که حاجبان درش التقی زنند | بر آورد تمال هما شهپر آفتاب

بر ساحت زمین چو نگاهی کند مهر | تا بد ز ذره اختر و از اختر آفتاب
مشاطه وش برای جوارش بام و شام | می آرد از شعاع دو صد زیور آفتاب
آن مهروری که ریخته طرح نشیمنی | در سقف کاخهای تو چون شمسه بر آفتاب
گر خضر جلوه تو نمی گشت رهنمون | تا حشر بر نیامدی از خاور آفتاب
سر میکشید بشوق لقای تو هر سحر | عشاق وش ز مشکوی منظر آفتاب
چون کیمیا بچشم جهانی شدی عزیز | موهوب دست راد تو گشتی گر آفتاب
جوشند ز احتساب تو چون شیر و انگبین | گر افکنند در خم و در ساغر آفتاب
در عرصه کمال تو سرجوی کهکشان | در روضه جلال تو سر عبهر آفتاب
آید بگرد قصر تو چون چنبر آسمان | باشد به بزمگاه تو چون مجمر آفتاب

تا گشته زیبِ منطقه ات تیغِ خونفشان | خمّش هلال عید شد و جوهر آفتاب

جز نیلگون پلارکِ تو هیچکس ندید | در کفِ ماهتاب حل پیکر آفتاب

وز پیکِ اشقرت که همی دارد از رکاب | روز و شبان امین در اسیر آفتاب

بگذاشت چرخ کحل غبارِ سمش از آن | گردید روز کور و سیه اعور آفتاب

در خامِ شصت خمِّ تو نه آسمان اسیر | وز تیغ هفت بازوی تو بی مغفر آفتاب

از خوفِ حملهای تو از چرخِ پنجمین | بگرفته بهرِ امن سپر بر سر آفتاب

روشن شده است بر تو حقائق از آنکه هست | از علمِ حق نهانت تقلب اندر آفتاب

رفته ز حاجبانِ تو رضوان ببابِ خلد | آمد برای سجده ترا بر در آفتاب

آرایش از فیض طبع تو گر میگرفت نور | میساخت جای آینه اسکندر آفتاب

باشد اگر مخالف حکم تو برکشد	تیغ خود از قبیله نور سحر آفتاب

شمس سپهر شمسه ایوانت شد کنون	باید بتافت شمسه جهان دیگر آفتاب

تا زان چو نوعروس نشیند بحجله گاه	گیرد جمال ذات تو گر شوهر آفتاب

هنگام سیر کنگره قصر رفیع تو	بگذارد او دو دست بر افسر آفتاب

ای بر در جلالت تو مدح خوان چو من	واندر ثنای تو ثنا گستر آفتاب

من در مدائح تو بنازم بخویشتن	زانسان که چرخ چارم خضر آفتاب

بدتر ز مرده ریگ شناسم کلاه خود	دانم زبون چو ذره دشت اندر آفتاب

لیکن گداخت نایره حدت مرض	جسمم چنانکه پیکر شمعی در آفتاب

رفته ز من شفا و تو برخوان چنانکه	راجع شد از بخواهش پیغمبر آفتاب

تا غازهٔ نضارت و زینت بفر رودین — ما لد بچهرهٔ گل و سبنبل آفتاب

صبح امید چشم حسودت نه بیندا — تا روز حشر گر شودش سر آفتاب

منقبت حضرت سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام

نو بهار آمد جهان را رونق دیگر گرفت — بوم و بر از غنچه و گل صد زر و زیور گرفت

قهرمان فرودین از بید برگ و پلپیوش — بهر قتل بهمن و دی دشنه و خنجر گرفت

ساقی بیا کِ نوروزی باعجاز خضر — از شقیق و ژاله در کف باده و ساغر گرفت

از شمیم ضیمران و از نسیم غنچگان — خاک باغ و راغ یکسر نکهت عنبر گرفت

شوخی چشمان حور العین بشوق سیر گل — آمد از فردوس جا در دیدهٔ عبهر گرفت

چشمه سار سنبلستان آب گوهر بر شکست — آبشار موج خیزان طعنه بر گوهر گرفت

برهان جامع
[illegible]
ضیمران [illegible]
منتهی الارب
[illegible]
کوه و صحرا و مرغزار
برهان جامع

نیست سنبل زیر نرگس لیلی شبگون عذار
صد دل مجنون بزلف عنبرین چنبر گرفت

در ته برگ است شاخی یا عروسی از حیا
خد خود در شقه فیروزه گون معجر گرفت

بهرمان چون شیشه لعل مذابی شد عیان
ارغوان از خرمی رنگ می خلر گرفت

صحن گلشن از ریاحین که صباغ گشت
دامن صحرا زگلها صورت کشمر گرفت

حله پوشان جنان در حله شب شکر زر
زمردین تشریف زمستان تا جهان دربر گرفت

غنچه گل کرد از برای دست عیش شبا خیبا
تا خدیو نامیه جا بر شاخ و بر برگرفت

عارض رخشان نسرین نور پاشید آنچنانک
سر بسر یکسر بیابان تابش گوهر گرفت

مرغکان گشتند زانسان نغمه گر زانفعال
زهره زرین ستا سر در سیه چادر گرفت

چاره عقرب گزیده هم سیسنبر بود
طره خوبان ازین رو رنگ سیسنبر گرفت

تا زند قیفال مجنون شربان جوش گل | شاخ ها چون کشتگان از خاربن نشتر گرفت

با جیوش فرودین دارای ابر نوبهار | راه چون اسکندر بر دی و آذر گرفت

از فروحسن می بهر بخور بزم شاه | لاله احمر بکف یاقوت گون مجمر گرفت

ماه تمکین مهر اوج دین علی ابن حسن | کز نهیبش لرزه اندام هفت اختر گرفت

آنکه با عقل فلاطون و بتیغ لاله گون | تاج از خاقان ربود و باج از قیصر گرفت

آنکه هفت اقلیم و شش سوی و سه روح و نه فلک | با نهیب نعره گردان کشد او کر گرفت

بهر حفظ دین و دولت احتساب عدل او | فتنه را بیضه شکست و ظلم را ابتر گرفت

لعل گلگونش بر عارض چو بینی وانما | گلشن فردوس را سرچشمه کوثر گرفت

سمت و افضال و صد خلد بی اندوه شد و | صد دولت و اقبال و صد ملک بی لشکر گرفت

رزم او تاراج کرده هم جنوب و هم شمال ‌ ‌ ‌ ‌ عزم او از باختر تا سر حد خاور گرفت

رحمتش چون شد شفیع عاصیان و مجرمان ‌ ‌ ‌ ‌ آن عرض گز آتش دوزخ ز جوهر بر گرفت

خفت تا نوشابهٔ اقبال در آغوش او ‌ ‌ ‌ ‌ هفت کشور از سر نو فرّ اسکندر گرفت

گر دز ارجاسپ را بستد بکین اسفندیار ‌ ‌ ‌ ‌ ذات او با راست بازی جمله بحر و بر گرفت

رستم ار بگرفت اقلیمی بگرز گاوسار ‌ ‌ ‌ ‌ او جهانی با پرند اژدها پیکر گرفت

آن شهنشاهی که دست جرأتش روز نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ شش جهات صد جهان با ضرب یک ششپر گرفت

اژدر آتش فشان تیغ تو در صلح و مصاف ‌ ‌ ‌ ‌ رنگ از لعل بدخش و رخش از گوهر گرفت

کینه ور مرگ مصوّر آن پرند آذرگر ‌ ‌ ‌ ‌ آب از خور تاب از زر تیزی از آذر گرفت

خال لیلای ظفر آن ترکش عنبر فام ‌ ‌ ‌ ‌ حسن از رخشنده رنگ از رخ قیصر گرفت

چون هم نسبت است با سپهر برق خاطر آگاه او / این همه تندی و شوخی ام از آن آتش گرفت

سوط برقی خورد و در عهدت ز روی محتسب / زهره دف کی آسمان سهوا اگر مزمر گرفت

چنبر از هیبت که از سهم خدنگ چاره / چرخ ترسی از خور و خنجر سپر بر سر گرفت

آن تقوی کز نعره تندر هیبت غایت / مدتی صور قیامت در رهش شور و شر گرفت

نسر واقع را فلک بگرفته در چنگال خویش / هیچ نگرفته اگر یک مرغک لاغر گرفت

و یک از عنقای زرین چنگ عالم ملت / کو جهان را از ازل چون بیضه در زیر پر گرفت

تا مکه از یاد و نکو چون طفل ابل / دایه انجام تو او را در بر اندر گرفت

چرخ خواهد نقد انجم را بخشش / تا عروس ملک و ملت چون تو شوهر گرفت

زورق امید امن گشته از طوفان یاس / بر فراز جودی جود تو تا لنگر گرفت

پیش دستِ دریا بخشش و دُربارِ تو | ابر از قوس قزح دامن بچشم تر گرفت

چتر زد طاوس زرّین بالِ کلکش در ازل | چون قضا احکام را وصافِ ترا در بر گرفت

لوحش الله تا کشیدم نغمه در وصفِ تو | بوسه از لبهای من حسّان مکرر برگرفت

از دعایت خسرو اطب اللسان خوانندم | تا که دلم آتش ز تحریر چکامه در گرفت

دائما دُر صفاتت گوشوارِ دهر باد | کز بیانش خامهٔ نوّاب صدف پرور گرفت

منقبت حضرت امام باقر علیه السلام

نمازِ شام که عقدِ گهر نگار پرند | جمیلهٔ فلکی در گلوی خود افکند

برای مقدمِ شاه شبیه کاخ سپهر | شد از نجوم و دراری چو خلد آیین بند

من از نظارهٔ معشوق محو عیش و طرب | نگارِ من بصداعِ خمار زار و نژند

نمود فازه اش اعجاز انشقاق قمر | بداد باسکش او دو هلال را پیوند

چکید از صدف سنگ لولوی شهوار | ز بخیت شور خموشی میان شیرین کند

گرفت زنگ شنگرفی غدا گلگونش | فتاد طرفه شکستی به تابدار کمند

بخشم و غمزه چه جنگ او فتاده به سپهر | پی خرابی یغمای عاشق پابند

چو یافتم بنگارش بجاد می گفتم | که زود آر رحیق و در گشاده به بند

بگیر جام مل و طرح نو بهار انداز | بیار جوز منقّی و نقل و نغز گو قند

سبک برفت و سبک آمد و سبک آورد | همه ز لوز و شراب و کباب خندا خند

ز باده ساغری ساختم چنان سرشار | که غرق بحر عرق شد ز موجه اش ارو ند

درون لعل لب او بریختم راحی | که از روائح آن روح میشدی خرسند

میی که دُردِ وی افتد اگر بروی زمین / ز ذرّه ذرّه بخیزد فلک فلک تاکند

میی که چون بچشد قطره صرصر ایران / سوادِ زنگ بدیع چو ببیند از بر خند

میی که جرعهٔ او را بکامِ زال رود / کند بناخنِ فرسوده صد هزار الوند

فروغِ سینه و نورِ بصر و قلوب / نشاطِ جان و قوامِ بدن عبیر ریزند

از و کلیل چو حورانِ خلد بدلسرای / از و شفیعه بمالِ حکیم دانشمند

کشید چون ز می لعل ساغری دو جام / حیا بکتمِ عدم رفت و گشت مست و لوند

هلید بر رخِ روشن دو زلفِ غالیه گون / کشید از سر و آغوشِ زرنگار پرند

بداد رخصتِ وصل و حریفِ خود را / کناره کرد ز جوشِ هزار لاف و گزند

نهاد لب بلب و گفت بوسگی بشکن / تو و خدای توا این نه خشک تاکی خند

بباز زرد تعشق بوصلتم ایدون — که یک زمانه ترا داشتم بمکر و بفند

باستماع چنین مژده سرور انگیز — زجای خویش بجستیم بشوق چون اسپند

ملک و مست شدیم از وصال هم چندانک — رسید تا سر گردون صدای شکرخند

گذشت چون زکمرگاه زلف لیلی شب — سرود با دف و چنگ و رباب بیتی چند

بمدح سرور دین شاه اتقیا باقر — که هست سدّهٔ او سلّم سپهر بلند

شعیب معجز و موسی کلیم و خضر نهال — خلیل خلّت و ادریس خو مسیح افند

خدیو کون و مکان قهرمان کن فیکون — که هست علم و عمل را وجود ذاتش ارند

هم از عدالت داود خلق را ناصر — هم از شکوه سلیمان زمانه را خاوند

شکست گاو زمین را کمر بضرب عمود — نمود شیر فلک را اسیر خم کمند

نزار قرن بگرد زمین بحشمت دید ؛ فلک بعرصهٔ گیتی چنو سعادتمند

چمد بهار نوالش اگر بروضهٔ دهر ؛ سهیل و زهره دمد جای غنچه و ترند

شوند غرق ز باد مخالف قهرش ؛ میان قطرهٔ آبی سفینه صد و فرند

همان نشاط ز مدحش فحول گیتی را ؛ که هر گدا را از جود شاه باآورند

زمانه کیست که آنی شود مخالف او ؛ سپهر چیست که گاهی با و کند ترفند

فرات جود اگر خوانمش غلط گویم ؛ که پیش همت او هست بحر چون فرکند

ایا شهی که بانجاح همت عالیت ؛ بلب نیامده گاهی سؤال حاجتمند

همال عجل سخنگو شود به معجز تو ؛ چو خاک پای تو ریزند در دهان نوند

اگر ز نهی تو منکر بتافت سر چه شگفت ؛ که از کلام خدا اکبری بخیره بیند

بنای کاخ تو بهتر ز خلد هست که هست | دران ز وسمه ابروی حوریان آژند
بباجهای قصور تو از سپهر رواق | بصحن های ریاض تو از مجره خزند
شود مشابه تنزیل واجب التعظیم | اگر نگار دهند اسم تو به پازند
چسان نظیر تو باشد بعالم امکان | که مام دهر نزاده است چون تو فرزند
ز تار موی میان هلال کردارت | ق بود قضای مجسم نه برق تاب پرند
بصیبت تبرش او آفرینش مضمون | جدا شود بعدم از دل کمان خجند
تبارک الله از اسپ سبکروت که بود | زمانه ثانی آن کوهرین لجام سمند
قمر رکاب و زحل هیبت و ستاره خرام | سپهر گردش و شیر اوژن و صبا مانند
پرد چو رنگ رخ عاشقان بسوی عدم | ز عالمی که در آن نام تازیانه برند

ازان مثالِ هلال است خنجرِ تیزت	که هست طبعِ همایونِ تو دقیق پسند
نسیمِ خُلقِ تو گر غالیه بیفشاند	برند بوی عبیر از عصاره ریوند
برون ز قلبِ تو حق را نداده اند نشان	فزون ز حُبِ تو امری نکرده اند پسند
نشد مقابلِ روی تو مهرِ عالمتاب	عبیرِ صبح بمالید بر رخ هر چند
گدای کویت تا گشته سه همی پوشید	قبای اطلسِ گردون بجای خرقهٔ ژند
رسد سکندرِ رومی به نکبتِ دارا	بیاید ار بحضورِ تو با فر و اروند
چسان به پیشِ تو آبی پذیرد آن گوهر	که رشحهٔ کرمت عالمی به در آگند
بعنفِ تست عذابِ ابود جهیم نیران	به قولِ تست نشاطِ خلود و سم سکند
ز بیمِ گرزِ تو لرزد روانِ گرشاسپ	ز خوفِ رمحِ تو بیرون ز قالبِ دربند

چو فیلسوف بگوید که عالم است قدیم | پی حدوث بیارم ز خشم تو آوند
چرا بدر که دیگر روم بروز جزا | که بهر بخشش عصیان ولای تست بسند
برس بداد الاحباب سید الثقلین | که چرخ میکند از مدح خوانت صد آفند
چنانکه مدح تو فرامش نمیکنم گاهی | تو هم تغافلی از حال من گهی مپسند
مرا رسان بحریم نشاط و عیش و سرور | مرا رهان ز هزاران جفای چرخ نژند
بماره تا که بنا افکنان علم و عمل | پی حصول قصور جنان بجان کوشند
بسعی کامله نقاب مرگ تا محشر | کند بنای حیات عدوت را چو کلند
زبان خامه نواب تو ثنا گوید | بصد خلوص و دو صد حسن تا هزاران اند

نعتیه

ای گیسوی شبرنگ تو طغرای شب تار — وی طرّهٔ طرّار تو چون ارقم خونخوار

از دشنهٔ مژگان تو خنجر همه در دل — وز نرگس مخمور تو عالم همه سرشار

گیسوی تو آشوب جهان است معلّم — چشمت ادب آموز دو صد فتنهٔ تاتار

خالی که فتاده است بر جنب خطت — حصنی است که بنشسته در آن زنگی سحّار

در سرو ندیده است کسی شاخ بلورین — ق — شاخی نشنیدم که بیارد قمر بار

آن قامت و آن گردن و آن سیب زنخدان — اعجاز نما گشته بچشم اولوالابصار

یاقوت نخیزد کهی الا ز دل کوه — ق — مرجان ندمد جز به ته قلزم زخّار

وین طرفه که از فندق و از پنجهٔ رنگین — این قاعده بشکسته کف دست گهربار

اعجوبه صباحی ست رخ آینه رنگت — کو جلوه نما گشته میان دو شب تار

۴۱

ای شوخِ جفاکار و جفاجو و جفاگر — وی کِ ستم‌خو و ستم‌کیش و ستمگار

تا چند گره در خمِ ابروی مُعقرب — تا چند لبِ لعل بزیرِ دُرِ شهوار

از نهبِ شبیخونِ فراقت شده تاراج — سامانِ تحمل بدلِ خسته و افگار

صبحم شد چون شامِ غریبان همه تاریک — شامم صفتِ صبحِ قیامت همه آزار

روزی نبود تا نفرستی پیِ قتلم — صد خنده و صد عشوه و صد غمزهٔ طرار

گاهی نگشادی برخِ من درِ مقصد — هرچند زدم سر ز فغان بر درِ دیوار

وقتی نزدی ساغرِ کی چند دمادم — روزی ننهادی سرِ انگشت بمزمار

ایدر که ز سوزِ غمِ تو گشته تنم داغ — ایدون که ز بیدادِ تو رفته است دل از کار

از خند نفکن بهرِ حد اشقهٔ معجبه — بنما صفتِ مهر مرا جلوه رخسار

از گوشهٔ ابرو بوصالم کن اشارت — سوشیم بیار ازکیفِ می خنده سرشار

یکبار چو پرسش کنی از طرزِ تلطف — صد بار دهم شرح بتو حالِ دلِ زار

لیکن چه توان کرد که طبعت نپسندد — بهرِ من دلخسته کی فکرتِ تیمار

ای خاطر آزرده ببندیش ز خویشش — ور غفلت وی ای دلِ نادان هله هشدار

برخیز ازین ره که بسی نوحه نمودی — از دستِ بلاهای غمِ غمزهٔ دلدار

پسند شود رنجِ دل سندوی زلفش — بگریز بظلِ علمِ احمدِ مختار

شاهنشه با قدر و قضا ناظم و قادر — دادارِ جهانگیر و جهانبخش و جهاندار

سلطانِ رسل حضرتِ سبل سرورِ عالم — فرقانِ هدی بدرِ دجی سیدِ ابرار

برتارکِ او تاجِ فاوحی شده پیدا — در نرگسِ او سرمهٔ مازاغ سزاوار

کز باد مسیحائی او در چمن آید | بلبل پر داز بصیحهٔ سر بستهٔ آزار
از صوت او جلوه نما معنی وحدت | چون شمع که هست از بن فانوس نمودار
عالم بوجود آمد از ذات شریفش | چون نقطه کز و گشت نمایان خط پرگار
در بزم دل آرای تماشای جمالش | رفتار نظر تا بن مژگان شده دشوار
نهیبش چو کند میل باصلاح سواکف | داود زداید ز صحف صورت منزار
قارون بگزیند بعدم همت حاتم | امسش گذرد از بر باشش و نم گفتار
چون مهر کند نغمه شود صیحهٔ تاتور | چون قهر کند نار شود نور در ابصار
بارد چو سحاب کرمش بر سر ایام | دی ماه شود آب ده آردی آذار
شاها تو اگر حمله کنی بر صف اعدا | قبضه شود از رمی تو سرکب و رهوار

اعضای عدوی تو میان شکم ام — پاشند که نعرهٔ رزم تو بگیار

چشم علمت دوخته بر نفی هزیمت — قاف قلمت کرده جهان حلقهٔ پرگار

رمح تو همان خط شعاعی ست که بنمود — زاسلام و طریقت بجهان جلوهٔ انوار

شمشیر گهر رنگ عدو خوار تو گویا — در بزم لب حور چو مریخ به پیکار

شبدیز ترا باج دهد عقل فلاطون — شبرنگ ترا پی سپر فکرت احبار

غرغا و دم و ماه سم و برق تکاپوی — مشکین تن و آهو روش و غالیه افسار

صرصر تک و سیلاب دو و رعد خروشی — جبریل پر و مه کفل و صاعقه کردار

عنقاست به پرواز و چو هدهد به تصعّد — آهوست بجولان و پلنگیست به مضمار

مرغول دمش پرچم منجوق سلیمان — نقش قدمش دائرهٔ کعبهٔ احبار

فی الجمله بجاش چو بجنبد دم پویه — در لمحه ز ملک عدم آرد خبر پا

گر وقت تکاپو نکشی زلف عنانش — چون سایهٔ تو محو شود از همه انظار

وین معجزه طرفه که گیری چو زمامش — قوس قزحی شق کند انگشت تو سرتا

با موکب تو فر و ظفر کرده مواخات — با دانش تو حلم و حکم ساخته اقرار

هم مهر تو فرمان قضا ساخته مسجل — هم مهر تو روی قدر آمده پیدا

هر قطرهٔ بحر کرمت ابر گهر ریز — هر ذرهٔ صحن حرمت مهر پر انوار

گر سیف زبانی نشود تیز ز حدت — دندانش نماید بدی صوت ملاشی

از هیبت تو بهر نه نوشیدن باده — لاست پی باده کشان در دل خلّار

خوف غضبت می برد اسباب تعیّش — ترسم که برد از همه لذت دیدار

تا جارهٔ وی قصرت نشین شعشعهٔ خورشید   ترکِ فلک آویخته سر روز نگونسار

از هجرِ تو در جسمِ فلک کرده نهیبی   وز وصلِ تو در جیبِ زمین نقدِ سمن زار

ایدون ندرد عاشقِ دلخسته گریبان   چون پرشن از رحمتِ تو دامن اقطار

مداحِ تو تا یومِ ابد روحِ مکرم   وصّافِ تو از روزِ ازل داورِ دادار

سازد چو کسی میل تحبیر ثنایت   ق   خواهد که بمدحت نماید رقم اشعار

اول کند اوراق ز افلاک مطرز   آرد ز مه و کاهکشان پرگر و مسطار

آمه ز دهانِ خضر و خامه طوطی   لیقه ز پر روح و منقط از دُر شهوار

آبی ز رخِ حور و مدادی ز شبِ قدر   شنجرف ز لعلِ لبِ عیسیّ شکر بار

وانگاه نگارد ورقِ مدح و صفاتت   وانگاه کشد وسمه به ابروی افکار

اندم بزند دم ز رقابت بحسی کو · کر دید بقبر آن بمدیح تو کهربار

هان این چه سرودی قلم زمزمه سنجم · هشیار شو و دست ازین دعوی بردار

جائی که ثنا خوان وی ست ایزد بیچون · بیجاست کسی را سر آرایش اینکار

ور هیچو منی کاه ز کیف می عشقش · در رقص درآید به ثنا بیخود و سرشار

لعل ست بکان بردن و یاقوت به سیلان · آهو بختن هدیه و شاهد سوی فرخار

شاها ملکا خسرو لاهوت جنابا · هستند غلامان تو بلقیس پرستار

هرچند که این دیر کهن منزل دنیا · سجن ست پی مومن و جنت پی کفار

اما ز ره مهر بحالم نظری کن · زین بیش نیم قابل مهجوری و آزار

تو رحمت حق هستی و تواب خطا کیش · کن بهر خدا آنچه ترا هست سزاوار

۴۷

سجن بکسر
زندان

منقبت حضرت امام محمد تقی علیه السلام

هلال عید عیان شد بچرخ مینارنگ
فلک ز نقش طرب گشت تنگ مانی چین
بخانه خانه ز جوش حبور صد کلبانگ
شکفت نیست ز سحر نوای رود و سرود
بر بخت دلبرکم طرح محفلی چو نارنگ
بجاده جاده خذف گشت بیضهٔ عنبر
زمین بوجد در آمد چو گنبد گردان
بکیف عیش ز سیمای ساقی سرمست

نمال ابروی عنا بتان چین و فرنگ
زمین ز روح فسح شد بهار خانهٔ گنگ
بکوچه کوچه ز افسون سرود صد نیرنگ
که خیزد از لحد رامتین ترانهٔ چنگ
بکیش حاشیهٔ خاور و کمر در زنگ
ز بسکه نکهت افشاند طرهٔ شبرنگ
بلحن رقص قیامت قد ان گبر و شنگ
چکید جای عرق باک سعی گلرنگ

فروغ چتر سکندر بلمعهٔ قندیل
ضیای بیرق دارا بشمع سیمین رنگ

ز بذله خوانی ترکان نغمه‌خوان افسرد
هزار نغمهٔ منقار صلصل و سارنگ

بشور زمزمهٔ رودکی زن سپهرین
شده ز رشک شمال کمانچه لاغر و چنگ

بتان سیم‌سرین از نشاط رقص پکهول
متاع هوش ربودند از سر هوشنگ

همه بعشوه و نیرنگ ظالم و سرکش
همه بعربده و ناز توسن و سرهنگ

همه بجوش می حسن محو شکرخند
همه ز نشئهٔ جام رحیق مست و ملنگ

همه بنازش پای کوب و دست افشان
همه باین غزل تازه گشته نغمه‌آهنگ

غزل

خرام تست که بربود دل بصد نیرنگ
نبود ورنه به از من بدهر با فرهنگ

فرو چکد چو عرق از تو رنگ شوخیها
شب وصال چو من در برت بگیرم تنگ

بحیرتم که چسان تیر فتنه میبارد
زراه دور بمن شستِ آسمانِ دو رنگ

چو قصد آه نمودم قیامتی برخاست
نعوذ بالله اگر بر کشم ز دل آهنگ

ز قتلِ همچو منی غم مخور ولی هشدار
که گشته از ستمت جا بهر دو عالم تنگ

مباد آتشی افتد بجسمِ نازکِ تو
گریز بهرِ خدا از دلم بصد فرسنگ

شکسته‌ایم سرِ محتسب بمینائی
ببین که شیشهٔ ناموسِ خود زدیم بسنگ

بصلح کی کند آهنگ عاشقان نوا
پریوشی که گهِ آشتی سگالد جنگ

کهِ سماعِ چنین نغمهٔ جنون انگیز
سکون و صبر ز جانم رمید صد فرسنگ

بدان صفت سر و پا باختم ز فرطِ سرور
که طبع از طربِ مدحِ شاهِ جم اورنگ

ملک سپاه و فلک بارگاه و مه پرچم
هلال ساغر[2] و نورِ اسپر[3] و شهاب خدنگ

نهم سپهر امامت محمد بن علی | نهنگ بحر مصاف و پلنگ بیشهٔ جنگ

مهین تهمتن گیتی که از مهابت او | فراسیاب حصاری شود به پشت پلنگ

فرو کشد بدهن اژدهاک تا به سماک | اگر غبار مصافش فتد بکام نهنگ

خجل نمود جم و معن و گیو و آصف را | به طمطراق و سخا و شجاعت و فرهنگ

فتد به قلزم زخار اگر تف تیغش | سمندری بچه از بطن مادهٔ خرچنگ

شکست و دوخت سر و سینه‌ها بغزو و جهاد | یکی بضرب عمود و دگر بنوک خدنگ

دهد فشار اگر پنجهٔ باس حوادث را | برآید از دهن صور صد غریو و غرنگ

شریعت نبوی را بیان او شارح | صحیفهٔ ازلی را کلام او فرهنگ

تو آن شهی که بتایید عدل و انصافت | عقاب چرخ گریزد ز حملهٔ تورنگ

زهی متاع وقار ترا افلاک میزان | نهی ترازوی تمکینت را زمین سنگ

ضیای افسر تو شعشعه تجلی طور | فروغ چتر تو منسوز زبرجدی اورنگ

دم منور شبی اگر بسایه بید | ز شاخ بید دمد صد گل رشید قشنگ

زمانه چهره ناشسته بد زخواب عدم | گشته بود وجود تو زینت افرنگ

رود چو قوت عقب تو در تک غبرا | شود مذاق فی عسکری مثال شرنگ

بعون [illegible] بستان پرورد توشیر | غزاله [illegible] الشباب جبال پلنگ ماده

نجاشی از نگه روح صارم سیه تابت | بخواب هم نکند رخ کهی بجانب زنگ

که عز ابنماید چنان که گوید خلق | فتاده عکس رخ یار در می گلرنگ

تبارک الله از ان رخش برق رفتارت | نه رخش بلکه پری لعبتی ست چابک شنگ

ح۱ رشید و قشنگ
ایام غمده اطلاق آن
ینکند و این از اهل ایران
نحوی تسمیه
ح۲ اورنگ بر وزن و معنی
اورنگ بر ایران
ح۳ فی عسکری عام
بمعنیست در شهر
[illegible]

شکسته نعلِ سُمش ساقِ عرش را خلخال — گسسته تارِ چدارش پدرا آونگ

فلک ز گردِ تکاپوش بوته‌ای اکسیر — زمین ز نقشِ سُمِ او سراچهٔ ارژنگ

رود شانه زهره بسوی بین گردون — قدِ چو سایهٔ او بر سرِ عجوزه لنگ

به پیشِ طاقتِ دستِ تو عرش و فرش حباب — به لعب در یدِ طفلانِ تو ازوی نارنگ

ازان ز سبعه الوانِ پُرِ خوانِ سپهر — که چین بود ز خوانِ تو روزی لالنگ

سگ‌چیانِ عتابت کشند در زنجیر — پیِ شکارِ دلی زلف گر گشاید چنگ

کشید خامهٔ مصریِ تو بوقتِ نگار — دو صد هزار خطِ نسخ بر سرِ ارتنگ

باحتساب تو چنگی نوازد ار ناهید — بقهرِ ترکِ فلک بر سرش زند سرِ چنگ

فلک جناب امیر اشهِ جهان بخشا — بکن شتاب بانجام و مساز درنگ

مثال نقطهٔ پرگار گشته‌ام محصور
به چنبرهٔ مرض و درد و فکر و محنت و ننگ

رهان ز موجهٔ عسرم رسان بساحل یسر
که تنگ تصادم انجم نموده بس دل تنگ

بده سزای عدی مر ابالقهر و غضب
بدانچه رستم دستان نمود با ارژنگ

شماره تا که دل افسردگان وادی عشق
گذشته‌اند ز نام و نشان و نسبت و ننگ

شوادکان حریمت نگار نصرت را
شبانه روز ببر برکشند تنگا تنگ

نعتیه

ژاله باریده چنان بر طرف دشت و جبل
گز لگدکوب خزان گشت چمن مستاصل

قیرگون ابر به اوج ست و زمین سیماب
گوییا آن شام و سحری دست و بغل

از دم برد بپوشید سمندر سنجاب
سرد شد آتش افروخته اندر منقل

مرتع و دشت ز اسکوفه تهی گشت چنان | که خورد غم مگس شهد بهر کول

بنود هیچ عجب گر اثر بارش و برف | روی خورشید شود تیره چو رخسار زحل

منجمد نیست غدیر و غدق راغ و چمن | پای امواج ببستی هوا آهن شل

انجمادیست بگلشن که نیاید بیرون | از مناقیر عنادل نغم شوخ غزل

شیر برفین شود از برد اسد چرخ برین | نقره خنگ فلک اطلس گردد وار حمل

نطفه نجم بزهدان فلک یخ کرده | نه فروزند گر از مهر درخشان منقل

بسکه سجاده فشانده است دی و نور آذر | زرد چون چهره عاشق شده صحن جنگل

صفت کاه ربا داد و کشیده تشرین | از چمن سبزه و زردی برخ نور و عسل

گلکان غنچه صفت گشته سراکون دو تا | غنچگان چون گل پژمرده نزار و مختل

نازنینان چمن را بدل جامهٔ سبز — سندس رومی ست ببر کرده آبی ست حلل

بسکه روید ز خزان خار بعالم چه عجب — گر دمد ثمره بر دین کرس به طلل

افسر لاله بود از سر افغان بهمن — سینهٔ زهره شد از تکمی کان منحل

روز موعود رسیده ست مگر در گیتی — که بگلزار نمایان شده آشوب شلل

یا نموده ست قضا از پی تنبیه جنود — اثری از سخط و قهر شهنشاه اجل

دُرّ بحر عطا غرهٔ سیمای صفا — قرهٔ عین حیا صرهٔ اسرار ازل

کهف دین شیر عرین دُرّ مبین عین یقین — نخل نور ازل شمس ملل نجم دول

مهر فر بدر ظفر خلد نعم عرش حشم — فخر کل غیث زمان لیث زمن فصل ملل

ماحی نقش ستم ماه درخشان کرم — احمد حامد محمود نبی مرسل

٥٦

بخلافش سحرِ عیش نماید تاریک — زو لایش دل چون آینه بیند صیقل

ابرِ فیضش گهر افشاند بگیتی چندانک — پاک شستند ز دل نقشِ امانی و امل

مهچهٔ رایتِ قدرش قمرِ شامِ ابد — شقهٔ بیرقِ جاهش شفقِ صبحِ ازل

مهرِ رایش بدلِ روز رود ار بفلک — چهرهٔ شمس ز چرخ شود مستقبل

دستِ او بسته حلی چون ازل عالم را — جلوهٔ شاهدِ تکوینش ز آن رو اجمل

گر یک اشپهٔ برود بر سرِ حسّاد چو مهر — سلکِ خوشش نماید ز خطِ دهر اطول

آن فریدی و وحیدی که بمرآتِ وجود — کس ندیده است همانند ترا جز احول

طوطیِ طبعِ تو آنجا که سخن گوی شود — آبِ کوثر بچکاند ز تخمِ حنظل

ای ساقیِ نهی تو چنان عشوه فروش — که شود بهرِ جهان دردِ خماری صندل

حجر مستلم آید پی تقبیل دران | گل کویت شود ار وسمه ابروی هبل

نطفه خصم به اصلاب رود تا آدم | بهر تنبیه نمائی اگر آهنگ جدل

نیست زیب کمرت خنجر فیروزه نیام | آفتابی ست که یک عمر بمانده بحمل

نخلۀ عمر عدوی تو شکیل تیزت | بیشتر برّد و پستر برسد دست اجل

عکس اندیشه کند در تن ارکان چو حلول | روح تا حشر نیاید بجهان هیچ محل

اژدهائیست بهانکش که بماسان | استخوانهای عدی نقی خورد در مقتل

رمح خطی تو در چشم عدو میل نشین | توق عودیت پی سرمۀ نصرت مکحل

وحش اسد برافت که پریشان نشود | در تکاپوی سمش خواب لطیف مهمل

برق وش عقل تک اندیشه دوش کمیت خرام | لاله سم سنبله دم گلبدن البرز کفل

وقتِ رفتن بفلک شکلِ دعای مقبول
دمِ رجعت بزمین صورتِ وحیِ منزل

اثرِ نالهٔ قیس از دلِ لیلی برود
گرفت زلزله از ضربِ سمش سفل و اَل

زره‌وا نیش چو ازلال سوالی سا زند
بسر آید صفتش ار بیکایک مفصل

آن خدیوی که زعونِ توی صیادی
بر نسرِ فلکی کباب گشاید جنگل

لامکان پیشِ شبستانِ تو پیغوله تنگ
عرش از کرسیِ قصهٔ تو زمینِ اسفل

شپرّه کاخِ رفیعِ تو چو مرغانِ سپهر
آشیان ساخته در طارمِ این هفت قلل

در کفِ رادِ تو گوهر بنماید مانا
در نظر خوارتر از عقدهٔ ما لاینحل

ماندی تا به ابد سرّ احد بی تفصیل
حق بخردی اگر از ذات تو شرحی مجمل

غیرتِ وادیِ ایمن شد این تیره رباط
تا برافروختی از دعوتِ خلقی مشعل

۵۳ قلل ضد اول
سرهای کوه و بنیا
هفت قلل کنایه
از هفت آسمان است ۱۲

سنگِ دیر شود کعبهٔ انسان بیک | گر بیادِ تو شمن قشقه کشد در هیکل
کشته شمعی که ز درگاهِ تو بیرون آید | بقفا دیدِ مه و مهر نگیرند بدل
بدر افکند ز ایوانِ تو فراشِ قدر | که پرندین فلک گشته بسا مستعمل
ای عجب با چه تشبیه دهم ذاتِ ترا | زانکه پیدا نشده کس چو توئی از اوّل
قوتِ ضعف مرا ساخت چو چشمِ شهلا | که شدم نومید از کثرتِ آزار و علل
رحم کن رحم که تا چند کشد جانهٔ من | صدمهٔ فکرت و جورِ مرض و درد گسل
بنوالِ تو که افتاد ز بیدادِ فلک | بدلِ خستهٔ من رخنهٔ صد گونه خلل
بله نواب ز ممدوح مشو نا امید | هی تو دانی که امیدت نه برآید لابل
که دعایت باجابت رسد اینک فاصبر | آرزوی تو برآید به عجل لا تعجل

چاشته خود بمدینه بفرست و بردا	دستِ خود بهر دعا بر در حق عزّ و جل
تا دهد زلفِ قمر بوش شمیم جان بخش	تا کشد پرده ز رخ شاهدِ حسن عمل
صد جهان خلق نماید چو قدیرِ خلاق	از تو تکمیل پذیرند بعلم و بعمل

مدح امیر المومنین حضرت ابابکر صدیق رضی الله تعالی عنه

خاور خدیو کرد چو در باختر مقام	آمد به حجله گاهِ فلک نو عروس شام
مه بر نشست آنکه بر نقره خنگ چرخ	با لشکرِ نجوم بصد فرّ و احتشام
تا زد چنان که لشکر مومن بر اشقیا	زانگونه تاخت فوجِ ضیا بر سرِ ظلام
از کیمیای تابشِ انوار برگرفت	صیدانِ آسمانِ سیه شکل سیم خام
ازبسکه گشت جلوه فگن شمسه قمر	تا بید طور تجلی چون گنبد رخام

ازهار راغ و باغ نمانا بخاک بهشت
شان شکوفه‌های جنانی ز ابتسام

از شبنم شبانه نم آلود شد چمن
مرکوم گشته باد صبا را مگر مشام

شد چرخ در حلی و حلل چون بساط خلد
وقت نشاط هست کنون ای مه تمام

در غنچه لب تو نهان سحر سامری
وز سرو کاکلت تو عیان فتنه را قیام

زان غنچه بوسکی ده و زان سرو لند قدی
زان پس شراب ناب مروق فکن بجام

آن آب آتشین مصفای لعل رنگ
آرام جان و قوت دل و قوت مشام

آن قهقهه که چو ریزند در قدح
گردد ز نور جلوه او عقل مستهام

آن می که قطره چشد از طفل شیرخوار
آید برقص در بر و آغوش باب و مام

آن راح دیرسال که گر بوی آن ز من
باد آورد بخفتیم سرمست بام و شام

آن می که می نگوید او راز روی شرع — امّ الخبیث مولوی و محتسب حرام

یعنی رحیق صافِ ولای کسی بده — کایزد بصوتنا و به نبی گشت همکلام

دیهیمِ فقر و تاجِ خلافت سریرِ دین — منجوقِ عز و چترِ شرف افسرِ عظام

عنوانِ فنّد و بدیه سرِ خطِ کرم — طغرای جاه و شوکت و دیباچهٔ نظام

زیب حطیم حلم و حیا کعبهٔ هدی — شمع حریم مجد و علا قبلهٔ کرام

طیّارهٔ محیط شرف لنگرِ وقار — عمّانِ جاه و دولت و ینبوعِ احترام

دستورِ اولینِ رسول و رفیقِ غار — بوبکر صادقِ زمن و فائقِ انام

آن داوری که چون بخلافت قدم نهاد — بغنود طفلِ فتنه به آغوشِ انتظام

جوشان شدی چو آبِ نوالش بجوی ارض — قارون شمالِ ماه بگردون دهی خیام

آن سنگ اسودی که بلثمش شود نجات — آید کعبه بر در او بهر استلام

گر بوی خلق او برسد در مشام شیر — ریزد چو آهوی ختنی مشک در کنام

نه نه چه آن جنیبت گردون مثال او — کو راست سرج از مه و از کهکشان لجام

وه وه چه اشهبی که ز تندی و خوی سرش — از رایض قضا نشده هیچگاه رام

چون فکر بس سبک رو و چون عقل دور رس — چون وهم تند و چست چو اندیشه تیزگام

چرخی ست وقت گردش و ارضی ست در ثبات — برقی ست در تکاپو و بادی ست در خرام

صرصر ز جست و خیز وی آموخت چابکی — دریا ز رهرویش روانی گرفته وام

در دم ز سرعتش بمقام دنی رسی — گر دست پاک تو نکشد از ادب زمامش

آن رستمی که روز وغا در مصاف تو — چون طفل نی سواره نماید ز اسب سام

از نعرهٔ تو نطفهٔ دشمن ز بطن ام — ز انسان بدر رود که عرق از رهٔ مسام

در دستِ حق پرستِ تو تیغیست بی‌مثال — الماس ناک و پاک گهر زمردین نیام

در حیرتم که لازم و ملزوم چون بود — یابد چو جسم و صوت از تیغش انقسام

بی آب و دانه گشته حریفان ز رو تیغش — زین رو گرفته شکلِ هلالِ مهِ صیام

چون بود بودِ چرخِ حرون پیش بحکم تو — از کهکشان نمودند ورا بر لگام

نسرِ فلک نیارد بر سر پرید نیت — تا تیر و خنجرِ تو بود دانه هست و دام

بی جوششِ ولای تو موهای تن کنند — اجسادِ دشمنانِ ترا صوتِ هوام

الحاجِ دهر باز داگر بازی خرد — عقلِ تو زو فسونی جوید چو شاه مقام

در قصرِ احتشامِ تو از عرش سایبان — بر بابِ احترامِ تو از آسمان قوام

بخشاید او و دین هنر اصحی و هم | بیند اگر کسی رخِ خوبِ تو در منام
از بهرِ دفعِ چشمِ بد از گیسوی تبان | مشاطهٔ نوال تو بر رخ کشید لام
آن کیست کز سخای تو محروم مانده است | کو آن کسی که نیست ز جودِ تو شادکام
ریزد گلابِ فضلِ تو بر روی انس و جان | بارد سحابِ بذلِ تو بر فرقِ خاص و عام
باشد که این مدیح سرای تو نیز زود | گردد ز رحمت و کرمت فائز المرام
روزی بلطف و مهر بحالش نظر فکن | تا همتش ز بختِ دژم گیرد انتقام
تو سرور جهانی و نواب رامپور | بر آستانِ دولتِ تو کمترین غلام
تا عشوه را بغارتِ جانهاست نازشی | تا غمزه را به بردنِ دلهاست اهتمام
تا دلکش ست خندهٔ خوبانِ غنچه لب | آرد ز تارِ زلفِ بتان تا صبا پیام

اعزاز تو چو قدر نبی باد لایزال | بخت چو ذات پاک خدا باد دائما
خلاق جسم و جان به روح پاک تو | هر شام و بامداد فرستد دو صد سلام

منقبت امیرالمؤمنین اسدالله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام

گلعذار نوبهاران جلوه گر شد در جهان | می سزد نالد اگر رضوان چو بلبل در جنان
نوبهار آمد عجب نبود که چون ابر مطیر | باده خلر ببارد در شیشه برگ رزان
نوبهار آمد کنون از کثرت عیش و نشاط | جای زهره زهره خیز اند نهال گلستان
نوبهار آمد شگفتی نیست گز هر بلبله | باده ریزان گشته اند ساغر آیینه سان
دور نبود از فیوض باد نوروزی اگر | سر کشد از نخل ماتم شاخ و برگ زعفران
تو ده عود قماری سوخت در نار حسد | تا نسیمی بر گشاد از غنچها صد عطردان

گر رود باد صبا بر آذر برزین دمد | لاله زاری از شرار و سنبلستان از دخان

تیر باران بلا گر چرخ بارد باک نیست | زانکه بر گیتی پرند ابر شد بر گستوان

فصل بوقلمون ز ریحان شد چمن چین بازار | ق ابر رنگین جلوه گر دید از پی گوهر فشان

این چو صوفی دلق رنگارنگ میدارد ببر | وان چو مستان قدح آشام میسازد فغان

اشک ریزد وامق ابر بهاری از هوا | می چو عذرای نزهتستان زمین دامن کشان

لحن داودی صوت باربد با چنبر گشت | از صدای مرغ صبح و از نوای زندخوان

از ورود فروردین مشاطهٔ خرم بهار | داد انگار زهره را حلّهای پرنیان

همچو زلف دلستان پیچ و تاب افتاده است | گیسوی لبلاب بر دوش نهال ارغوان

سبزهٔ شاداب را بر تن لباس عبقری | غنچهٔ نوخیز را در سر [illegible]

یا نسیم از عکس شفق لاله زد اندر قیروان | آب آتش گونه است و آتش عنبر دخان

از شقیق سبز هامون گون شهر یار نیا | مرغزار و دشت را بخشید زرین طیلسان

خسرو فرزانه نوروز با خیل بهار | منهزم فرمود جیش و سپاه مهرگان

از تلالای برنگ برق تاب شاخ گل | باد دل چون سپر انداخت سیاف خزان

ابر کحلی رنگ نیسان بر فلک آمد پدید | چون غبار موکب شاهنشه جم پاسبان

شهریار ملک جرات حصن اسرار حکم | مسجد اقصای عرفان کعبه امن و امان

بهمن تخت خلافت سام مضمار قتال | خسرو آفاق گیر و رستم خیبرستان

رافع اعلام عرفان دافع اسقام دین | قامع بنیان کفر و شافع اسلامیان

مبتدای حلم و جرات منتهای عز و جاه | مطلع دیوان شعر گشته شاه بیت عز و شان

نوبهار خلد عرفان نوبر ینبوع شرع | نوگل فردوس هستی نونهال کن فکان

کشتی طوفان محشر لنگر حلم و وقار | گوهر بحر علا ینبوع بر و امتنان

یکه‌تاز لافتی بر جبین اوج اتقا | شاه مردان ساقی کوثر امام انس و جان

آنکه بنشاند حسام و رمح او روز نبرد | وقت ضرب اولین صد فتنهٔ آخر زمان

حلقهٔ پیچان کمند و برق رخشان خنجرش | پیچد و سوزد گلوگاه دل فغفور و خان

قد موزون لوای عسکرش طوبی نژاد | مهچهٔ زرین درفش فوج او حوراشان

از نهیب عدل و انصافش عجب نبود اگر | فتنه از خواب گران سر بر ندارد جاودان

گر رسول الله مدح او سازند از لالان دهر | هر یکی چون بلبل سدره شود شیوا بیان

از [illegible] | ور هوای گرز او [illegible]

٥

هر کسی گیرد ز روح سنجر و دارا خراج	گر همای شوکتش گردد بعالم پر فشان
کشتی قهرش اگر لنگر زند در بحر رزم	موج طوفان فنا برخیزد از خون یلان
همت او نام حاتم کرده از آفاق طی	جرأتش نگذاشته از پور دستان داستان
ای خدیوی کز نهیب عدل تو کبک دری	بی خطر در پنجه شهباز گیرد آشیان
ذات تو در سر دو عالم هر چه جسته یافته	جز نظیر خود که ز اول گشته بی نام و نشان
مردمان خواهند کز امر خلافت رای تو	نطفه بگریزد ز صلب مرد از پیر و جوان
سقف ایوان ترا باید قبای نه سپهر	گنبد قصر ترا زیبد قباب فرقدان
در جبهت عقد پروین جا به بلورین مثال	در سرایت مهر خاور لشکر کو هر نشان
چون شکی حشمت تو موسی عمران صفت	قلزم در بار جاه تو سلیمان آستان

گر لبی ناشادی از علم لدنی در کلام / منطق را میگشت عارض علت عقد اللسان

بهر اعدای لعینت نقش بند کاف و نون / نوحهٔ مرگ جوانی میفرستد ارمغان

گه شود محراب کعبه گه در بیت العتیق / چون نگاه رمی گیری چلهٔ چاچی کمان

قطع سازد مشرکان را ذوالفقار تو مباد / بُرّد از دل رشتهٔ امید وصل عاشقان

رحم تو آن مهر عالمگیر رخشان انام / خشم تو آن برق بتّار رعدوش افسان

دلدل زرین رکابت هاله شمس عذار / نرگسین چشم و بنفشه طره و سنبل عنان

نحلهٔ ماله غبارش بر رخ رخشنده ماه / نور می بخشد بجام او بسلک کهکشان

سهم او در خون اعدا چار مهر اندر شفق / پیکرش در صف صف چون رستم اندر هفتخوان

خنجر دم عنبر شناسش پیکس کاهی نهید / بحر اسود موجزن در وسط دو کوه گران

سرعت وهمی شری تا شیر خورشیدی اگر — پر زدی کاوز زمین مثل براق آسمان

عزم تو گر گشته از پی آن برق وش — حزم تو گر دیده بهر پای بندش ریسمان

پیش جبریل امین بهر تیمم می برند — گرد غباری کز جولانش رود بر آسمان

لوحش الله زان همان سعد فیروز اختر تو — با سپاه بیکرانه تاختی بر بهروان

طول فوجت میمنه از خاوران تا باختر — عرض لشکر میسره از باختر تا خاوران

واندران چار آینه پوشان چون فلک مریخ چشم — در میانش نیزه داران چون اژدر آتش فشان

شیر زد شیری عنان پلنگ ببر چو — زن چلی زیران حمله زو

بسکه خونها ریختند از دشمنان روسیاه — جسم ها گردید بی جان روح ها بی خانمان

بحرها پرشور از سیل الماس — کوه ها در زلزله از ضرب گوپال گران

رخنه ها در تن ز نوک بیلک سنان کذار — جویها در جسم از سیلان مغز استخوان

تیرها کشت از برای صید مرغ جان عقاب — نیزه ها کردید بهر کوی سرها صولجان

از خدنگ و ناچخ و سپر پاش و خشت و پیلک — وز حسام و خنجر و خنجیر و ششپر و پیکان و سنان

آنقدر کشتند تا در نزد تو زنهار خواه — هادم اللذات مضطر از فلک آمد دوان

افعی پیچان کمند از بسکه شد عناق کیر — چون کمان خم کشت و جعبه جیب و دشمنان

از غو شیپور و بوق و شندف و طبل نفیر — پنبه از خورشید و مه در کوش کرده آسمان

عشرت آباد جهان کردید چون بیت الحزن — کافران از عنبر و مسلمان را افغان

منهزم کشتند پیایان جنگ اعدای دین — شد سپاه غازیان از فتح و نصرت کامران

شد بغارت اشتر بختی قطار اندر قطار — نهب شد اسپ تازی کاروان در کاروان

حقه دُر توده یاقوت صُرّه سیم و زر | کو سرین مشکوه و سیمینه لکن زرّینه خوان

هم کنیزانِ مسلسل طرّه و آهو نگاه | هم وشاقانِ مشعشع عارض و غنچه دهان

بسکه در باد و رکه شد حملِ هلالِ زرّ و سیم | رایگان رفت آبروو شانِ گنج شایگان

پادشاها آن توئی کز دستِ گوهر بارِ تو | چون کفِ سائل تهی شد مخزنِ دریا و کان

آن زمان زیبد اگر بر بختِ خود نازد فلک | در جهان پیدا نماید چون توئی صاحبقران

جلوه می افکند شمشیرت اگر روز ازل | تا ابد کاهی نگشتی صولتِ جسم و روان

گر نبودی شاخسارِ نیزهای لشکرت | دائما می ماند شهباز ظفر بی آشیان

نار را افکند خشم تو بصد آزار تب | خلد را بخشید خلقِ تو بهارِ جاودان

کمترینه خادمت بخشید تخت خسروی | کمترینه چاکرت بود ایلِ کلشبان

گر نبودی ذاتِ پاکت جلوه آرای شهود — ق — از عدم این شانزده هرگز نگردیدی عیان

جاه و حزم و فرّ و جود و مهر و خلق و عقل و فهم — علم و حلم و بذل و فضل و عزم و جزم و عزّ و شأن

گاه تحریرِ صفاتت از وفورِ خرّمی — خامه طاووس‌سان رقصان بشود اندر بنان

آن توئی کت رشتهٔ چرخِ برین با دیده بهشت — وین منم کز درد و غم چون نال می‌نالم نوان

آن توئی کت مایهٔ هر دو جهان باشد نجیب — وین منم کاندر متاعِ خویش دارم صد زیان

می نگویم جز ثنایت مدحِ افریدون و جم — می نه بینم جز درت بابِ قصورِ قیصران

از وفورِ عشقِ تو در خانهٔ پر نورِ دل — می ندارم هیچکس را غیرِ مدحت میهمان

دعوتم کن از نعیمِ عیش و عشرت یا علی — تا بکی اندوه مهمان باشد و من میزبان

از هجومِ کلفتِ امراض و آشوبِ فلک — گشته‌ام چون ماهیِ بی آب بر بستر تپان

انچه با سلمان میانِ دشتِ ارزن کرده | کن بحق مدح سنج خسته جانِ خود دهان
تا نمایان باشد این چار چیز از چار چیز | خنده از لب نور از رخ چین ز مو خم زابروان
چار کس آیند پیش سر که بنیت این چار چیز | تاج کسری تخت خاقان طبل قیصر چتر خان
نقش بندد تا خم در کنجِ لبِ خوبان شکنج | تا که باشد شاهدان را زلفِ پرخم تا میان
تا که باشد نو عروس غنچه مشکین پیراین | تا که باشد مر سعود ملک و دولت را قران
تا بدان تیغ سیه تابت بجز ن شقیا | چون مسی با لبه دندان در لعلی پیان
گلشنِ سر سبزِ مینو دوستانت را مقام | حفرهٔ تاریک دوزخ حاسدانت را مکان[۵۴]
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | از ازل تا حشر باشد نغمهٔ کروبیان
نیست جوانمرد مگر ذات حضرت علی کرم الله وجهه نیست سیفی مگر ذوالفقار
صحت و اقبال و جاه و دو جهان ار | آنقدر بخشی که ناید هیچ در وهم و گمان

۵۳ فارسی دیبای منقوش ... سخن ...
۵۴ حفره با ضم حا ...

منقبت داور جهان و جهانیان سرور زمین و آسمان حضرت امام عهد دین صاحب الامر و الزمان علیه الصلوة و السلام

علی الصباح که صوت نگارکن فیکون
کشید نقش سحر را بلوح آینه گون

مشاطهٔ قدر از تاب آفتاب شفق
فکند بر رخ گیتی پرند بوقلمون

کناره کرد ضیا از کواعب انجم
چنانکه رنگ ز رخسار عاشق محزون

خدیو روم بیک جنبش طلیعهٔ صبح
نمود صد حشم زنگ را ذلیل و زبون

به تیره قعر یم باختر نهان گردید
لآل ماه و کواکب چو مخزن قارون

نسیم عطر دم و شبنم گلاب سرشت
شکفته ساخت ثری را چو چهرهٔ ذو النون

بسرخی شفق کهساران مثل ما
گرفت پنجهٔ پر نور مهر رنگ زریون

شکسته جبرک جور و سمر و صد شاهد
نهفته رو به نقاب خفا و صد خاتون

بتافت از غرف قیر روی حورگونی
ز بطن علمق موسی نموده سر بیرون

بسبزه زار مطرّز قطره‌ها شبنم
فکنده لولوی لالا بفرش سقلاطون

به لحن باربدی بلبلان شاخ سرست
ومین برده دم داود صد هزار افسون

باهتزاز نسیم سحر بتم ناگه
ز خواب ناز گشاده دو نرگس میگون

حریف نوم شکسته صفوف غمزه و ناز
خمار دوش پریشیده زلف غالیه گون

نگین جبهه او نقش کبریا و جبروت
فتین عارضش آماده صد هزار فتون

تکلم لب جان بخش و بیجهان محشر
نگاه غمزه صیاد و یک فلک افسون

ز پیچ ارقم خونخواره اش تنم شد آب
به نیش عقرب جراره اش دلم شد خون

کشیده غازه و نموده در حجاب لعلش
ضیای دهر فرو زد لآلی مکنون

چو بیدار شد از زحمت صداع خمار | خطاب کرد بمن با عتاب گوناگون

چه گفت گفت که هی هی بخیز و زود برو | چه گفت گفت که هین هین شتاب کن اکنون

بیار میوه و مینا و باده و ساغر | بزن چغانه و سانک و تار و قانون

بنوش راح مصفا و لعل آذرفام | به نغمه که بجنبد از آن زجا هامون

همین دو لحظه وصال غنیمت است بدان | بیک دو تیره مپندار گردش گردون

ز بس شتاب نه بوده مرا پی نوشش | بدان رسید که جانم رسد ز تن بیرون

ز جای جستم و سامان عیش کردم جمع | بنای نوش نشستم بساعت میمون

پیاله دادمش از خنب خم لعلی رنگ | که هست روح فلاطون از آن لب مفتون

مویز که چو ریزند قطره اش به زمین | چکد شراب به تبریز ز شاخ افتیمون

مقوی تن زار و منقی اعضا | کفیل هوش و حواس و مزیل کرب و حزن
اگر ز دردی آن جرعه میچشید کهی | نمی نشست بخم حمول افلاطون
من از برای صبوحی ردیف او گشتم | ببسته تر ز پس آوند چانه موزون
پس از کشیدن ساغر چو مست باده شدم | گشاد چهره هنر ازان حقایق مخزون
گذشت فرق خیالم ز ساق روح ازین | رسید پای طلب بر تبارک قارون
نظاره کردم چون روی حوریان جنان | درون کسوت الفاظ صورت مضمون
تبارک الله ازان معنی لطیف و دقیق | تبارک الله ازان لفظ از سحر مشحون
که بود چون شهب تابناک جلوه نما | که بود مثل مدیح خدیو کن فیکون
دبیر جم حشم منشی قضا و قدر | وزیر شاه نشان شهنشه بیچون

امام مهدی هادی که دین ختم رسل / به پیشوائی او ثابت و قویست کنون

شهی که از پی ترحیب شرع او زردشت / بزن جهند ز لحد چون شرار از کانون

از و جهان ز ستمهای دهر در راحت / از و زمانه ز آشوب فتنه ها مامون

وزد چو صرصر قهرش به نطفهٔ بشری / اجنه سر بکشند از حجاب های بطون

به آبیاری انعام او شود پیدا / مذاق آب خضر در عصارهٔ افیون

کسیکه ساخته لعلش بصنع او نام / که نقش نه دهبر باب عدم دو سورهٔ نون

سپر بدستش در صف دشمنان یعنی / قرار مردمک چشم در میان جفون

ایا کسی که بیاد وقار تمکینت / گهی نریزد آبی ز کاسهٔ وارون

ز برق تیغ تو در چشم خور پدیدا / ز باد گرز تو در دهر اشاعت طاعون

[illegible]

درخشِ نیّرِ شمشیرِ تو بروزِ نبرد | پراکند صفت ذرّه‌ها صفوفِ قشون

بضربِ گرزِ تو ریزد تمالِ کهنه رواق | بزیرِ سقفِ فلک گر بود هزار ستون

زهی ستانه جاست که نیّرِ اعظم | شود شبانه بمغرب برای سجون

بود سکندر بتخت تختِ جم ملاک | کند جلالِ تو شعشعت بفرِ فریدون

جمالِ لیلیِ کلکت اگر ببیند تیر | کمانه پشت شود همچو قالبِ مجنون

خیالِ نهبِ شبیخونِ عسکرِ قهرت | رباید از دلِ روینه‌تن قرار و سکون

ز قطره قطره جهد یجهان شرارِ جحیم | رود چو آتشِ عنفِ تو در تکِ جیحون

کمالِ کثرتِ هستی چو سر زد از صانع | جمالِ وحدت و تفرید بر تو شد مفتون

نقوشِ وصفِ تو سرلوحِ سورهٔ توریت | رقومِ مدحِ تو طغرای مصحفِ انگلیون

ترحم تو سفیهان در در تاریک — توجه تو ضعیفان کرب امعجون

شود ز بذل تو ثروت سی پیر و جوان — بود ز عدل تو سلوت ضعیف دهر و قرون

با شهبت ندهم نسبتی ازانکه بود — کبود چرخ شموس و هیون و حمر و ان

سنان رمح تو در جوف ره بنین حصان — رود چو نوک خیاطی بحجله اکسون

اگر بگوشه چشمی نظر کنی از لطف — شود مقابل جشن شهی عدد البهعان

فتد چو عکس کف همت تو در قعر — شود بزرگ تر از رود حنا آموان

چرا نباشی نائب مناب پیغمبر — که مضمر ست بقلب تو حکمت یاران رو

ازان خدای بدست تو سید شهدا — که هست مشت حاتق بدست تو میمون

بزرگوار عرش رفیع مجد علا — شده ست سوی توام خضر شوق اسمنون

زدم بدستِ تو تا دیده دستِ بیعت را	گواه هست یمینِ واقفِ درون و برون
دعای خیرِ بعقبی ما لحقِ من ناپاک	شوم بعیشِ مخلّد زفیضِ تو مقرون
بروزِ حشر شفیعم شو از کمالِ نوال	که تا ابد بمانم زلطفِ تو ممنون
چگونه گنجد در حجله بیانِ ابکر	مخدراتِ صفاتت بود زحد افزون
محال هست بکمالِ مدیحِ تو آن به	که مدح ختم کنم بر دعای تو اکنون
همیشه تا که پریزادگانِ قاقم پوش	کشند بر سرِ خود خمارِ گون گون
مدام تا که بمالند خونِ عاشق را	حنا مثابه بکفها خوکرانِ آبی گون
شموسِ جاه و جلالِ کمینه خادمِ تو	بود از صدماتِ کسوف و نقص مصون
کشند طالعِ خصمِ تو زه بحکمِ قدر	شکنجیانِ قضا در شکنجِ نه گردون

کنون سلام بکن عرض با ادب نواب	مده ز دست عنان طریقهٔ مسنون

در منقبت حضرت امام نقی علیه السلام

تا چند ای باد صبا نظارهٔ سرو و سمن	سازی ندانم تا کجا گلگشت با گلزار و چمن
تا کی دوی در راغها تا کی روی در باغها	تا کی نمائی لاغها در وصل یاسمن و نسترن
تا کی کشی خمیازه در زیر تاک تازه	مالی بعارض غازه از لاله در دشت و دمن
تا کی ز روح راح مل عطری فشاندن سنبل	تا کی ز بوی نور و گل عنبر بعود آمیختن
گاهی به اطراف قلل نجرامی از غنج و دلل	گاهی باکناف ظلل رقاصی از شوخی و فن
گاهی به صحرا فرخی از بوی مشک خلخی	گاهی به بستان گلرخی از گونه خاک چمن
گاهی شوی همداستان با نغمهای چنگ و دف	گاهی به نی باشی نهان چون روح در گوش و دمن

کاهی بیوسفی چشم پدر روشن کنی | کاهی بجانی منزوی زلف همچون ران

ریزی هزاران شعشه زر بر چهر ریحان و زر | بیزی همه کافور تر از نکهت ورد و سمن

از تو شود بستان چین تا بسر و زرین | از تو مدد در فر دین کلها ختن اندر ختن

از زلف های چنبری از خندهای شکری | سر دم بپای آوری سعی اسیران شکن

آخر چه سود آخر چه ضر از تیختی دا اکر | با طرهای رسر بار زلف های پر شکن

خواهی که باشی مثل حر آزاد از دام | کن دامن امید پر از سیر شیر بهجو من

طوفی به آنات شبی بر کرد و مشکوی شی | نوشی صبا فی مشربی جام می صبح و

زان پس بقعه عیش اسباب بینی با صد حسنین | بر قبر زین العابدین بر مرقد پاک حسن

دخت نبی بینی در آن اصفت مریم نشان | اما نموده جاودان در گلشن مینو وطن

نوشابهٔ اقلیمیا گفته بدرگاهش ثنا | بلقیس و راحیل و لیا خوانن صفاتش با لسن

گر عصمتش گیرد سکون در قبّت مدحش در بطون | ناید ز کلک و لب برون بی پرده حرفی کز سخن

سوی گرفتگن نظر زی باقر و صادق نگر | یابی بوصلت دو قمر در رتق و فرض و سنن

بر هفتمان خیر و دعا بفرست با صد التجا | چندانکه تا روز جزا سر گز نگنجد در جهن

عودی نمائی با شرف وقت خوش سوی نجف | بینی در انجا صف صف حور و ملک هر سو و جن

بهر ثنا بگشای لب در حضرت میر عرب | دست خدا حیدر لقب خیبرگشا عنتر فکن

ز آفاق شور حرب او سعد و دم گر چه ببرد | افتاد از پای حضر او در دو جهان صد جهن

زان پس گذر در کربلا با ناله و آه و بکا | بینی حسین با وفا پیش شه خونین کفن

آن بلبل باغ یقین کو در هوای نور دین | دانسته آه و یاسین به از نوای خارکن

خصمش چو از روی طغی آید بپیش درو غا | تیغش نماید لام لا در نفی سر قرن قرن

پیرامنش لعلی سنان در کرده همچون کهکشان | سرپیا زان چاچقران یک یک ز انجم سر قرن

کرد طلاقت مصطفی پیش امیر المعی | مدحی ازین چون اصمعی بر کتبه خلد سکن

جستی فراغت چون ازان کاشستن دو دان | بحرین بر وا بستان بینی در آنجا موحزن

سرپیا زان باجودی چرخ سخاوت حیدری | ماحی نام ماه طی مححی صیت ذوالیزن

بعد ثنا بر کش قدی اندر ریاض مشهدی | بینی شجارش مردمی بخی بر شمر من

یابی در آنجا مصحفی عین شرف سنبغی | جنت بخش ملقعی جشن جهان پیش حسن

خم شو برای سجده ها بر تربت پاک رضا | کوراست ایزد حامیا هر لحظه در سر و علن

زین پس شوی چون پیا فرهبا بسر روی سما | آن تختگاه با هره آن قبله گاه مردو زن

کرسی‌ای بینی بپا فلکش عرش برین منبرش — پیش لحنش بین آسیا کاش سیماب افکنی لحن

هر گوشه‌اش گنج ارم هر خانه‌اش بیت الحرم — هر خانشه‌اش باغی خرم هر ذره‌اش در عدن

خشت اساس آن سمک سنگ رواق آن فلک — در تابدان آن ملک افکنده طرح صد دکن

آب سبویش آنچنان کز فیض آن مور نوان — هر گز نگنجد در جهان از فربهی وازه سمن

بینی چو دل در قالبی شمعی میان مرجعی — چرخ علا را کوکبی در زیر آن کرده وطن

بوسی بزن بر آستان بهر صفت زبان پاکشان — وانکه سلام من رسان پیش خدیو مؤتمن

غیث العطا لیث الوغا عرش العلی کهف الوری — شمس الضحی نجم الهدی بدر زمان صدر زمن

ابر بخشش — شیر جنگ — عرش برتری — پناه خلق — آفتاب وقت چاشت — کوکب [illegible]

بحر وفا هم همت آدم حشم هارون کرم — عیسی دم موسی حشم یحیی حیا لقمان فطن

فرقد نشان هر گله هم نشان انجم — نوشه کمان کش با که کیوان کشا کر مجن

آذین کاخ ازرقی فر خداوندی تقی
تخت دل پاک تقی نور عیون ثقلین

شاهی که فرازد علم اندر عرب و شام
و یکجو بخندد در عجم برتاب شعری یمن

خورشید عکس روی او گشته زحل هندوی او
سرتا پای پرکین کوی او سرچشمه شهد و لبن

از فیض او بینی عیان شگفته میان گلستان
لعل بدخش از ناردان مهر درخش از نارون

قندیل مه چار حد روشن ز نورش تا ابد
شمع خور از مهرش بود آذین این مرد لگن

با لطف او طوف حرم نهر اسد شیر اجم
بی التفاتش شد سیم بگریزد از صوت زغن

یکسوست از کیف و کم اطبعش هنگام عطا
خالی بود وقت سخا قولش ز لفظ لا و لن

تیغش بکف در جنگ بین صد سحر و صد نیرنگ بین
گل چهره او زتاب بین نظاره بین اهوش آن یاسمن

در عهد تو درد سبو ریزد چو رندی در گلو
گردون زند بر فرق او سرخنگ آشوب و فتن

دست یدالله‌نشان نهی چو بر چاچی کمان | خیزد صدای الامان از صو بر جای غژن

گیتی کشتی گر از گهر گردد جدا چون جیر و شستر | آب از قمر تاب از گهر نور از سحر لمع از پرن

گردون گهی چون مشتری زرین بن سیمین سپرن | پروین دمی زهره جبین داری عجب تازی کرن

افلاک پیمایاره کو برزند یکباره | بر چار این سیاره بر هفتمین چرخ کهن

در رزم هایت مغفر اگر ده بجیر پشت چشم وا | بهر ثنایت در دعا حلقه بسر پاشید دهن

بیند ز تو ار داوری از رشک در خیل پری | جم بسپرد انگشتری با ما بدست اهرمن

عون تو باشد ار ضمین بهر قوائی مرزبین | خورشید باشد خوشه چین از شاخ خضرای دمن

جم آیدت با ابهت بر درگهت سائل صفت | حاتم برای کدیه‌ات آرد برون دست از کفن

سازی چو تقلیب و قلب خیزد و آید برون | خار از گل و خیر از فسون عقل از مل و عشق از محن

آموزدار عونت روش گیرد عجوز مرشد لاش — گرز زن فرق تفتمش جوشن تن جسمم تهمتن

انجو ر نه بر آسمان تختی ز جرم فرقدان — شاید که بنشیند بر آن سبیر سلیمان انجمن

ایمه فرود آ از سما با طرز نیک و دلربا — با شکند افسر ترار وزی شه حب العطن

جو ز رکاب شاه شو سه شاطرانه پیش دو — عیبوق باز آد جلو با تیر و بر جیش دن

اوصاف چون تو سروری ناید ز کلک لاغری — هرگز نروید عبهری از کهنه شاخ کرگدن

وشیجک ز لطفت سرمانی یاری کام و زبان — رخشان تر از پروین دهان دارم بنجاط مخزن

کلاک مدیح آمیخته مدح و ثنا آمیخته — زر زیر جوهری بنجیده بر صفحه از نور گلشن

اما ز چرخ بوالهوس افتاده دشهدم نکس — در هر زمان دم نفس با لم لسان در دمن

جسمم شده همچون عرض جوهر صفت گشته مرض — محبوس ستم الغرض در بند آلام حزن

۹۳

بشنو ز من الحاح را دریاب این مداح را	بفرست فتح و راح را از غیب چون سلوی و من
من بعد عرض مدعا بر آستان تو شها	آرم پی نذر از دعا لولوی خوشابی ثمن
تا صوفی پاکیزه دم کرده برای سجده خم	تا بر جبین صبحدم صندل بمالد برهمن
تا در جهان بعد شرق از قمر زنی شفق	انجم بمیدان عشق تازند با اندازه و فن
از مهر تو با صد فرح گیرد محبت ی قدح	در دست از عشرت قدح در چشم از زرا حسن
و ز قهر تو دارد عدو در قوه جسم و قلب و رو	خنجر زبان تلق کلو نشتر روان ابر و سفن

منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

الا ای بت توسن و تند و بدخو	برفتار کبک و بشوخی چو آهو
فروغ رخانت کلمع الدراری	بیاض عذارت چو اصباح مینو

دو صد فتنه در چنبر زلف پرچین | هزاران بلا در قد پوش گیسو

ندیده کسی در فضای دو گیتی | ق | چه آن خط و خال و چه آن چشم و ابرو

بکف قوس عنبر گرفته دو کافر | بکلک از مینو نشسته دو هندو

لبت حقهٔ لعل و در حقه داری | درخشنده الماس و ناسفته لؤلؤ

بلورین زنخدان تو چاه بابل | نهان در تکش کجهان جسته جادو

خط بینیت لای نفی ست یا نا | و یا رسته در مصر شاخ شبو

سمن جبهه شبنم عرق چشم نرگس | رخت گل لبت لاله بالات نارو

کفت آفتاب و شفق رنگ حنا | و یا شد زر از دو سیمین ترازو

سرین فربهی مثل تخت شکسته | میان لاغری [illegible] اسطرلاب

صدف گوش و ماشوره عاج گردن / سمن ساق و پستان دو سیمینه بالو

ز جورت فلک بر سر چرخ گریان / بغمزِ تو آفاق گشته پر آشوب

از آندم که نظاره کردم رخت را / نمانده ست بر دل مرا هیچ قابو

تنم چاک سر تا قدم چون صنوبر / زبانم چو قمری ست سرمست کوکو

گذشت آهم از سینه هفت گردون / رسید اشکم از دیدگانم تا بزانو

شبان از تبِ فرقت تو به بستر / تپم مثلِ سیماب پهلو به پهلو

جهد جای خون از رگ من شراری / بسود الطبیب ار گشاید سر او

دمد صور از ناله من بهر جا / قیامت شود از فغانم بهر کو

همی گشته اندر خیالِ لعلت دو / اوتاقم چو بیت الحزن از نهیبا هو

١ ماشوره چو قاره ... گردن ... سلیمان بر آن ... برهان جامع
٢ ... باقو ... برهان جامع
٣ غمز با غین ... اشاره کردن بچشم ...
٤ آشوب مخفف آشوب ... فتنه برهان جامع

٩٦

٥ ... سر ...
٦ ... قیماق ... نصف ...
٧ ... قاف ... حسنا ...
٨ ... بیت ... صیقی ...

اگرچه همه ظلم و جور جهانی | ولی مهر تو هست چون ان به پهلو

ندارم ز تو دوست تر هیچکس را | ندانم ز تو ماه را به مباهو

مگر مهر آن خسرو دین و دنیا | مگر طاعت آن شهنشاه دلجو

امام جهان جعفر ابن محمد | که از صیت او هست آفاق مملو

فتد بر دمن گر غبار سمندش | شود پشک چون نافهٔ مشک کلبو

ز عدلش شغال جبیل و شبینه | شده عاشق یکدگر مار و رو

بضرب عمود گران وقت هیجا | کند منهدم شنب این منبر بارو

یلان سپاهش چو دارا و بهمن | جوانان جوشش چو دستان کاکو

سمانا بهنگام طیبت رباش | پرستار او گر زنی شاه بانو

ز عاجز نوازیِ او نسرِ گردون | گریزد سراسیمه ز آوای تیهو
توانی که از جلوهٔ ذاتِ پاکت | وجوبی با مکان شده هم ترازو
با مدادِ عدلت توان پیرزالی | دیت میتواند گرفت از بلاکو
ز عونِ تو ضرغام پولاد برتن | براتِ غلامی نوید به آهو
بروزِ وغا خصمِ تو در کمندت | نماید بدانسان که در تار مندو
چو از قهر بینی به سهراب و نیرم | چکد چون عرق نطفهٔ سام و برزو
پرند آور برق تابت ربوده | بلالو ز آتش روانی ز آمو
پی نصرتِ مومنان ابر نیسان | برای رگِ جانِ کفار نیشو
الا ادهمِ تو که گیتی نگرده | همین چرخ را زاندر اشش تکلو

گران پشت فر به تن و آهنین سم | سبک رو چو لاغر دم و عنبرین مو
رکابش بود پرکر خان ترکان | نعالش شود حلقه گوش منکو
چو خور در حمل پایکبر دو تن مسیحا | نمائی به پشتش بوقت تکاپو
اگر از سر مهر بینی پذیرد | خذف همچو شهره هزاران لئالو
به الطاف تو زائران حرمیت | زنند از تفاخر به افلاک اردو
کهینه کنیزت فرنگیس و شیرین | کمینه غلام تو پرویز و منکو
نفور تو مهلک ولای تو شافی | عتاب تو زهر و حباب تو دارو
ثنای تو میکال ز آتش جوشن | مدیح تو جبریل را حرز بازو
عدو چون صفاتت بپوشد کز کر | بپوشد رخ مهر پرپیچ گیسو

۹۹

ازان ذو ذنب شد قمر منحو | که گاهی نشد در حریم تو جا او

ز عنف تو گردد دل خار چو | ز خلق تو گردد خس و خاشه خو

بلا فد عدو در حضور تو چک | که سرپنجه عرشش تابی به نیرو

به تیغ جباهِ تو طغرا نبار | بدیح تو با بسمله در تکافو

سماره شود همسرِ کفر ایمان | نسازی خطاهای من چون معفو

کند عالمی در جنابت تظلم | برد یک جهان در حضور تو عفو

کریما کن انصاف با صد ترحم | که در فیض عامست خوی تو همنو

بماند و تا چند گریم که اکنون | شده چشم من مشک رود فرا سو

من و جوششِ آزار و امراض و کلفت | دل و نهب و رنج و کدورت زبر سو

امیرا بانعام چندین مدیح ز احسان و رحمت مرا هست رجو

که با عجز در پیشگاهِ محمد کنی عرض حالم با آداب نیکو

دعایم رسان تا بباب اجابت گناهم ز آبِ شفاعت فروشو

الا تا تشبه زند بگاهِ تبسم ترا و چو شبنم ز لعلِ سخنگو

الا تا که بخشد چو موسی ید علم جگر تفتگان حسینانِ مصرو

ببیند از ایزد بفردوس مردم برای تو بنیاد یک خلد مشکو

بر آهنگِ نواب ای همنشینان ز مستی برقصید تا حشر و صلوا

لغز آفتاب بمنقبت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چه چیز است ز آیات بیناتِ الله که هست پرتو نورش فروغ عارض ماه

به روز سیر جهان میکند سلیمان وار | به شب چو یوسف مصری فتد میانه چاه
مثال پادشهان جلوه گر شود بسریر | ولی نه فوج و حشم دارد و نه بنده و داه
گهی بناز بپوشد ز معصفرین کسوت | گهی ببر بکشد چست لعل‌گون قباه
ز روی صیقلش رخ گیتی چو آینه روشن | بقرص تن غبرا برنگ قیر سیاه
رود به سجن چو زهاد صاف دل هر شام | کشد چو مسکین مخمور سر بسجن بیگاه
وصال یافتگان از غیاب او خوشدل | ستم کشان بفراقش اسیر ناله و آه
نظام عالم امکان بتاب او مربوط | قوای نشو و نما زو است در شجار و گیاه
فلک بدوری او مثل عاشقان حزین | شبانه اشک همی ریزد از ستاره و ماه
مدام می بدرخشد بسان روی جمیل | شود سیاه چو موی شبیه در بیگاه

[illegible]

از و ثمار حدائق چو کام جان شیرین
از وست طلعت گیتی چو چو بانجوه

بسان مهر شه جن و انس عالمگیر
چو عقل سرور ملک و ملک بلند نگاه

فراخ رتبه و عالی نژاد و والا شان
جلیل مرتبه و پاک دل خدا آگاه

بهشت پرچم و طوبی علم مجره مثال
شهاب بیرق و مه سنجق آسمان درگاه

امام موسی کاظم نظام شرع مبین
عمید ملت و دین خسرو ستاره سپاه

که شفاعت او زاهدان برستاخیز
ثواب را بفروشند در سرای گناه

بآبیاری میراب رحمت عامش
دمد ز خار عداوت هزار مهر گیاه

بانتظار شفاعتگری او ز ازل
نهاده رحمت رب غفور چشم براه

خلاف طاعت او گر زنی بجنباند
کنند ترک فلک را بقهر تخته کلاه

اگر بخواهد در قصر جاه تو نگریست — که نظاره ستاره فتد ز سرش کلاه

توئی که کرده خدائی متن ترا ف بشر — بهر دو کون چو ذات وحید خود یکتاه

ز نقش نرگسه بام تو فلک حیران — بر آستان در رفعت فلک دوتاه

کحل حریم رفیع تو کحل دیده حور — نشان سجده دهلیز تو بهای جباه

ببزمگاه تو از مجمر نشاط سرور — چو عندلیب زند نغمه صوت دیباه

ربوده به عمل گوی فضل از اقران — نهاده بکرم پای پیش از اشباه

ز نور طبع منیر تو گر کنند سخن — سواد زنگ به بیند از زنه این اراه

هماره چله نشینان گوشه گردون — برای گوشه نشین تو چون کمان شوند دوتاه

اگر نه ذات تو خضر جهانیان گشتی — شدند جمله نیکان پیر همین گمراه

بسیر باغ چه حاجت ترا که می بینی | بهار باغ دو عالم ز گوشهٔ کلاه

بسهم عنف تو در رزم خصم سرکش تو | چنان گریزد کز شیر ناتوان روباه

ز بیم ضرب عمود تو گاو زیر زمین | یکی بتخت ثری و آن بچرخ برده پناه

به تیغ تو ندهم نسبت زحل که بود | بزعم خلق بشومی قرین صید اکراه

به پیش چرخ تو نوبت کمانچهٔ حلاج | به پیش درقهٔ تو ماه ماکوی جولاه

عدو چو حمله نماید بسوی لشکر تو | برآید از دهن تیغ بانگ قاه قاه

بخواهد ار بخلاف تو دو تنی دارا | کشند سینهٔ سکندر ز بری دو لب چاه

اگر ز حکم قضا بر نتافتی امضا | اگرت نام نبد رسم بعد بسم الله

ببین بفرخی بخت مدح خوان قدیم | که وقت مدح زند بوسه ام ملک شفاه

[illegible]

رقم کنم بچه سان وصف بیکرانهٔ تو | که هیچکس نکند در بحار سبعه شناه
باستعانت عشقت کنون بعالم فکر | بخاک درگهت افتاده ام بجان تباه
اگر خلافت خلدم بروز حشر دهند | نگیرم و بروم بر گدایت والله
بده بزور ید اللهی آن قدر نیرو | که چرخ را بدهم گونه گونه بادافراه
بگیر دست من از رحم گر فلک برسد | برم هزار بلا از نهیب جانکاه
بآن زمان که رسد هول حشر در گیتی | بآن زمان که فتد لرزه بر تن ماهی و ماه
بآن زمان که نوردند شش جهات و سطوح | بآن زمان که بپاشند کوه را چون کاه
بآن زمان که فشانند شرار آتش قهر | بآن زمان که جهد شعله از بطون میاه
بآن زمان که ز ارواح اولیا و رسل | به لمحه لمحه برآید صدای و اسفاه

بآن نامکه به نیروی نفخهٔ ثانی / ز خاک تیره برآرند سر سپید و سیاه

دوان دوان متقابر شوند با حسرت / به پهنه که نباشد دران پناه و گیاه

بدان مثابه بدرگاه ایزدی بروند / که فرق کس نتواند کند گدا از شاه

نه چتر باشد و نی پرّه و طوق و تاج گهر / نه سنج و کوکبه و طبل و چارطاق و نه گاه

نه عزم رزم و تمنای بزم از حشم / نه شوق فخر و نه ذوق زرینهٔ خوش جاه

نه عقدهای دُر و نی زمرد و سینه حُلی / نه طاقدیس مکلل نه گوهرینه کلاه

نه گنج گنج عقاقیر و توده توده عبیر / نه حلهٔ خز و سیفور و زرنگار قباه

غرض که باد و صد اندوه و صد هزار افسوس / روند خلق بر آن یگانه شاهنشاه

که ذات اوست رحیم و نوال او عمیم / منزه است ز جهل و بری ز جور و سفاه

به کیفرِ عملِ خویش هر کسی برسد | چه کبرِ ظالمِ کافر چه مؤمنِ اوّاه[۵۲]
خدایگانا ناوابِ تو چه خواهد کرد | که چشمِ خجلتِ او بر گناهِ اوست گواه
ورا به قلّتِ نیکی و کثرتِ عصیان | نیا منظرِ هیچگونه شکلِ رفاه
جز اینکه مرحمتِ خاصِ تو بگیرد دست | جز اینکه تا درِ جنّت مرا شوی همراه
بباب خلد بریم رسانی و گوئی | که ای ضعیفِ[۵۳] من اکنون تن آن کلاه
که در تلافیِ کربِ جنان نقیضهٔ تو | که در صلای مدیحت نصیبت است صلاه[۵۴]
دو دستِ پاکِ ترا بوسم و دعا گویم | به آن صفت که ملک گویدم تعال الله
چو عمرِ خضر حیاتِ فدائیانت دراز | مثالِ آن زمان عمرِ خصمِ تو کوتاه

مدحِ امیرالمؤمنین حضرت عثمان ابن عفان رضی الله عنه

الامان از سپهرِ چوگانی — داد از چرخِ کهنه بنیانی

الحذر زین حصارِ فولادی — شهربندِ دو صد پریشانی

خوش نشینِ رهِ غم انگیزی — شمع افروزِ خانه ویرانی

که بهر لحظه با هزاران چشم — صد بلا را کند نگهبانی

از ازل در سرشتِ او مضمر — یک جهان ظلم و نامسلمانی

در دلِ سفله پرورش بستست — همه جهل ست و جمله نادانی

ساغرِ ابلهان کند سرشار — ز آب حیوان و راحِ ریحانی

در مذاقِ سخنوران ریزد — زهرِ آلام و دردِ پنهانی

نیست کس در زمانه کو نشود — از جفایش اسیرِ حیرانی

همه ناسور شد دلِ کوثر　　همه خون گشته لعلِ رمانی

زاغ در نغمهٔ نشاط و سرور　　نوحه خوان بلبلِ گلستانی

خار بستر گلِ عقیق نقاب　　داغ بر دل شقیقِ نعمانی[۱]

کفِ افسوس گشته برگِ چنار　　شکلِ آه است سروِ بستانی

ای بسا یوسفان به بیدادش　　در لحد گشته اند زندانی

با دو صد حسرت و دو صد افسوس　　کرده در بر لباسِ عریانی

خم ابرو ز عقدِ رنج و ملال　　زلف در بندِ صد پریشانی

لبِ شان را نه ذوقِ شکرخند　　چشمِ شان را نه میلِ فتانی

دستِ شان در میان گور کمر[۲]　　مهر بر لب ز جوشِ حیرانی

[۱] نعمان بن ثابت ... نعمان بن ثابت ... سراین ... ببیار دو ... [illegible]

[۲] گور کمان اول فارسی آنکه بطرف ... یعنی کمر گور ۱۲

فلکا سوختی تنم ای وای | ز آتشِ فکرهای روحانی
زورقِ عیشِ بام و شامم | شد در بحرِ رنج طوفانی
سرو قدم چو بید گشت و سپید | ماندم از تن از گرانجانی
شبِ من مثلِ روزِ حشر دراز | روزِ من چون شبانِ ظلمانی
شد از نهب و غارتت پامال | خلدِ عیشم چو کشتِ دهقانی
تا کجا مر مرا بکیفرِ عیش | میدهی غم مگر نمیدانی
که ز روزِ ازل مرا دادند | منصبِ خاص مدحِ عثمانی
ابن عفان خدیو ذی النورین | نورِ اکرام و نورِ یزدانی
افتخارِ خلافتِ کبری | شرفِ دولتِ جهانبانی

111

ید بیضای موسی قدرت ‌‌ ‌ ‌ ‌ دم عیسی صنع یزدانی
آگه از سرّ عالم امکان ‌ ‌ ‌ ‌ عالم از رمزهای عرفانی
آشنای بحار حلم و حیا ‌ ‌ ‌ ‌ برکران از هوای نفسانی
گرچه سیّم خلیفت اما اوست ‌ ‌ ‌ ‌ اوّلین عقل و آدم ثانی
آنکه بخشد بکمینه چاکر او ‌ ‌ ‌ ‌ تاج فغفور و تخت خاقانی
آنکه گیرد بکهینه خادم وی ‌ ‌ ‌ ‌ چتر کسری و افسر خانی
آنکه نبود ز فیض او عاجز ‌ ‌ ‌ ‌ مور در دعوت سلیمانی
گر یم قهر او شود جوشان ‌ ‌ ‌ ‌ همه خون بارد ابر نیسانی
گوهر آرای طبع عالی او ‌ ‌ ‌ ‌ نظم کرده کلام ربّانی

پیش علمِ لدنیش باشد	عقلِ کل طفلکِ دبستانی
تختِ او مسندِ رسولِ کریم	چترِ او آفتابِ نورانی
گرد غیظش ز خوف دم دزدد	بعرین ضیغمِ نیستانی
دفترِ مانی از نگارشِ او	نزدِ بخرد نموده لامانی
آن توئی کز سیاستِ عدلت	گله را گرگ کرده چوپانی
خادمانِ تو از کمالِ علو	نور را میکنند قربانی
صد چو موسی و خضر میدانند	بر حریمِ تو میلِ دربانی
شمهٔ از خصالِ نیکوی تست	صبرِ ایوب و صدقِ سلمانی
نورِ ایزد بقلبِ تو مکتوم	از ازل مشکلِ رازِ پنهانی

حلم حق در رخت همی دیدند — گر نبودی حجابِ امکانی

همتت مثلِ ابرِ دریابار — پاک شسته رقومِ طغیانی[۱]

روز پیکار در کمر داری — بوالعجب صیلمِ[۲] خراسانی

رشحهٔ آب در سحابِ نیام — برقِ خاطف[۳] که درخشانی

از پی دفعِ دشمنت خواهد — مرگ را تا ابد به مهمانی

حبذا آن سمندِ تو که ندید — سایه‌اش را سپهرِ چوگانی

سمِ[۴] خنگِ تو نیست گرچه بود — نورِ گردون ستاره پیشانی

من کجا و طریقهٔ مدحت — من کجا وین رهِ سخندانی

لیک از معجزِ ثنای تو هست — شعرِ من شکِ نظمِ خاقانی

نوحش الله کلک من نشکست   دفتر شعرهای حسانی
دست بیعت نزند بر فکرم   گبر و ترسا یهود و نصرانی
از ازل در رکاب خامهٔ من   هندو و ارمنی و تورانی
تا ابد بر درم جبین ساید   با ادب خسروان ساسانی
پیش من لعل نوشخند بتان   باز مانند از دُرافشانی
از مدادم بچشم چله نشین   عنبرین سرمهٔ صفاهانی
تن زد از دُرفشانی کلکم   نطق تازی و ذهن یونانی
آب اوراق نظم من بربود   رنگ و بوی گل گلستانی
قمریان را بدار سرو کشند   گر کنم در جنان غزلخوانی

ای بسا اختر اکه بنمودند | رخ خود در پرند لمعانی
ای بسا کلشنا که بشکفتند | آب و رنگ جنان رضوانی
لیک شد جلوه گر چو چامهٔ من | به از ایشان برنگ و تابانی
رسدم گر به مدح تو بکنم | دعوی سنجری و سلطانی
خاطرم مست بادهٔ اسرار | طبع گنجور رمز قرآنی
نرسد دشمنم اگر بزند | پیش من صد هزار لامانی
آری آری به مهر می نرسد | تابش کرمک بیابانی
دیو کی رتبهٔ ملک گیرد | گر کند جاودانه رضوانی
گر شهی سر نهد بخاک درت | میکند در سپهر کیوانی

رشحهٔ رحمت تو در دو جهان
می‌کند کار ابر نیسانی

حیف باشد که در دل نوابت
غم نماید چنین فراوانی

پادشاها بحق ختم رسل
آن خدیوی که نیستش ثانی

عقده‌هایم گشا بناخن مهر
مشکلم حل بکن به آسانی

تا که از فیض همتت دارد
قطره در سر هوای عمانی

دوستت را بواد عیش نصیب
دشمنت را دو صد پریشانی

منقبت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

شام صد غنج و ناز از تتق[51] عنبری
غالیه ساخته باز بر صدف گوهری

ترک فلک از نیام آخته رخشان[52] حسام
بهر هلاک ظلام[53] با فر اسکندری

۵۱ تتق بر وزن جوانق چادر و پرده بزرگ برهان جامع
۵۲ رخشان بضم و فتح اول یعنی درخشنده براق جامع
۵۳ ظلام بفتح تاریکی اول شب منتخب

رفته ز خوف ظلم مهر فلک نی عدم | آن باصد حشم خیل شهب چون پری
بهر نثار قمر زنگی شب تا سحر | ریخته دُرّ و گهر در طبق اخضری
قاضی روشن ضمیر مهر کسری نظیر | زده بر نیلی سریر زانوی دانشگری
زهره ز بغت پیش چنگ زن و باده نوش | برزده چندین خروش تا فلک مشتری
گوئی شد آسمان چشمهٔ آب روان | جرم زحل اندران ساخته نیلوفری
تیر در ان انجمن بر سر لوح پرن | کرده رقم مثل من مدح شه عسکری
سخت دل بوتراب قبلهٔ شیخ و شاب | مهر فروزنده کابعش کرم گستری
پارهٔ صحف وجود سورهٔ تنزیل جود | بسمله هست و بود آیهٔ دین پروری
ظل ظلیل اله ثالث خورشید و ماه | رونق دیهیم و گاه زینت انگشتری

سامِ سلیمان کمر رستمِ بزم سپهر — بیژنِ جمشید فر فخر جهان داوری

قارنِ بهروز پرند بهمن دارا کمند — آنکه بگردون فکند بارگهِ سروری

ابر نوالش اگر قطره زدی بر شجر — بر زدی از شاخ سر قرص زر جعفری

از کرم او گشت روضه مینو سرشت — وز غضبِ او بهشت بتکده آذری

نیست عجب گر ز نور یابد چهرش قصور — گر بخندد چشم حور در چمنش عبهری

ای بدرست خان و جم با حشم و با علم — جسته سپهر و پشت خم از پی فرمانبری

چرخ شش لامه است مهر شش جا است — تیر شش خامه است مشرق دفتری

چون تو نه کردی گزین مهر سلیمان ازین — اشک فشاند از نگین دیو انگشتری

فیض تو باشد و مدام بنماید — مخلب عنقا شود لانه کبک دری

دستِ تو بیضا لقب کلکِ تو معجز نسب | در صفتت بسته لب اصمعی و انوری

کوفته همچون وتد مانده شود تا ابد | بر سرِ گردون کند حلمِ تو گر لنگری

شیوهٔ رنج و عنا ساخته تا فنا | کوکبِ آشوب را کرده عدم مادری

خنجرِ تو برق دم آذرِ تو صور دم | خامهٔ تو پیچ و خم چون خطش حمیری

در منت پرخمار می شدی ار روزگار | ریختی ابر بهار راحِ خوش کوثری

شحنهٔ عدلت ببست بازوی پیر سپهر | فرهٔ جاهت شکست طنطنهٔ سنجری

قهرِ تو سازد برون گر ز جهان نهب و خون | غمزه کند در عیون نقب به زرغاگری

بی کرمت از نکال سروِ بهشتی جمال | پوشد قمری مثال کرتهٔ خاکستری

حامل اگر در منام روی تو بیند مدام | مضغه بزهدانِ مام سازد در آن مشتری

۱ اصمعی بالضم یکی از تابعین ماهر لغات عرب است ۲ وتد بفتحتین میخ است ۳ دم اول بمعنی تیزی و آب و دوم بمعنی دمیدن ۴ آذر بمعنی آتش ... [illegible]

[illegible]

نامه سیاهم چو قیر در گنهستم شهیر | بو که شوی دستگیر در صف محشری
می نشود از قلم مدح و ثنایت رقم | به که دعا را کنم زیور مدحتگری
باش بحسن قبول گر زنم فرق فخر | تا که بمدحت رسول خاتم پیغمبری

تمت القصائد



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای نام همایون تو زینت ده عنوانها
امید عطای تو آموخته عصیانها

ذات تو بود سرمد شوق تو بود تجدید
اشک غم تو باشد آرایش مژگانها

از شان جمال تو گل کرد کمال تو
افشاند نوال تو عطری به گلستانها

آن احمد [illegible]
[illegible]

ابرِ کرمش هر دم در ریزِ همه عالم

نوّاب چرا رنجه از گردشِ دورانها

انکار چه آورزی از بستنِ پیمانها

دارم ز پی آتش در دل دو صد ارمانها

دیدم بتِ رعنائی با زلفِ چلیپائی

حالا من و سودائی کنون من و [illegible]

جانی و هزاران چشمی و دو صد طوفان

شکر است که در هجران هستیم بسا تنها

از غمزهٔ تو گریان اهلِ خرد و ایمان

در تیغِ لبت پنهان صد خون مسلمانها

تا کی شبِ فرقت دارم تمنایت

یک سینه و صد حسرت یک دیده و طوفانها

از تذکرهٔ جنت داریم بسی وحشت

ما راست دو صد عشرت در گوشهٔ تنهاها

در عشقِ تو چون مجنون تا چند دلم بر چه زدن

نواب بزن اکنون دستی بلی بیا

دلم در سوز عشقت کرد چند شوق رقم پیدا
شود صد شعلهٔ جانسوز از نوک قلم پیدا

چو آن عیشی که گردد در هجوم درد و غم پیدا
بود لطف نهان تو ز بیداد و ستم پیدا

پری در کوشش عمری بسوی کعبه آمد
تماشا مست کن تا که شود بیت الصنم پیدا

چنان مرقد من لغزش مستانه کردی
که گشت اندر فرازم جلوهٔ خلد و ارم پیدا

سحر دو دم هوای جان نثاری کن ز بیمهری
کنی قتلم هزاران بار و گردد دم بدم پیدا

بدان نازم بکش ظالم که ارواح همه عالم
شود یکسان در شوق شهادت از عدم پیدا

کدام آشفته دل داده است خط خود به توقا
که گشته یک جهان حسرت ز نقش هر قدم پیدا

برای طرف کوی خود چو دادن عام ما فی
تمنا نغمهٔ لبیک گردد از حرم پیدا

چو دیوان بین از بهر اصلاح کلام خود ۞ بصد سعی و تحسین چون سپهری کرده ام پیدا

کجا مند و نشان نواب و نازک خیالیها
نظیر من نخواهد گشت گاهی در جهان پیدا

فلک آموخت استغنا اگر این عشوه کاران را
تو یارب صبر روزی کن دل امیدواران را

نخواهم شد خجل از زاهدان در وادی محشر
که اشکم پاک شسته نامهٔ تقصیرکاران را

بنازی دوش قتل عالمی کردی و باز امشب
همان در راه تو بینیم هجوم بیقراران را

بنه جام لبالب بر لبم با بوسهٔ شیرین
که سوزم در جحیم رشک چندین نیکوکاران را

گذشتی کرد می امشب کشتان بر لوح قبر من
نمودی از بقای من خجل صد دوستداران را

بروای رگ نه زد زاهدان بادهٔ نوشیها
گزندی نیست از تو تا قیامت میگساران را

عجب نی گر شد از چشم پر آبم منقلب عالم
بسا تأثیر میباشد نگاهِ دلفگاران را

زخوفِ جور او بر بیگران اندر عزای من
همی نالند بر من حباب این سبکواران را

همان نواب مسکین بود کو از ساده لوحی ها
نمی فهمید در بزم تو دی افسونِ یاران را

سهل است بستن از رخِ تو سرد و دیده را
اما کجا برم دلِ حسرت کشین را

حرفی بگفت قاصد و من از کمالِ شوق
پرسم هزار بار پیامِ شیرین را

این ظلمِ دیگر است که رسوا شدن ز جور
بدنام کردن آهِ لبِ نازنین را

رحمی بحسرتم بکن ای خسروِ فرشته سان
بگذار این شهید بخون آستین را

بر چشمِ حوریان بگذارند چون مژه
از پای من کشند چو خارِ خلین را

دلهای عالمی شده آماجگاه چرخ زه کن تو غمزه این دو کمان کشیده را

نواب را یک امشب اینجا نگذرانی

دیدم سحر بکوی تو اشک چکیده را

فلک بخاک فکن طرز خودنمائی را بیا ببر ز جهان آفت جدائی را

هزار چاک ز نو کردم و ندانستم که غایتی نبود در خم بیوفائی را

سواره میروی حال دل نمی پرسی برو برو که ندانی تو دلربائی را

دمی بخانه زاهد نیخ و عشوه فروش خرام و باز ببین هر این نمائی را

تغافل دو سه روزت چنان ز جا بردم که پای صبر بلغزید پارسائی را

اگر بدست من افتد ز دل هزار کنم بکوی دوست دو صد خون بینوائی را

ز چرخ فتنه گر آموز شیوهٔ بیداد
که حرف حرف شناسی تو بیوفائی را

کدام سوخته دل ناله کشید دوش
بلرزه یافته ام عرش کبریائی را

عبث همی کنی اخفای عشق ای احباب
که یافتم ز رخت رنگ آشنائی را

مداوائی مکن امشب طبیبا خسته جانی را
که با صد شوق در دم خوانده مرگ ناگهانی را

سخن با غیر فرمودی بسوی من نگه کردم
ز چشم حسرتم فهمیده باشی بدگمانی را

چنان بیخود شدم از ذوق غم کاندر شب هجران
دو صد تحسین نمودم این بلای آسمانی را

برای عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن
چه سازم ناصحا این چشم اشک ارغوانی را

دمی از وصل جانان کرامت کن بمن یا رب
بعیسی خضر ده لطف عمر جاودانی را

بهر ظلمی سیاستی تا دم محشر نمیخواهد
چه خواهد خواست کرد نسبت طرز بامهربانی را

دمیدم صدو با یک عمر در عشق گلی بلبل
بیاموز از من دل سوخته رسم نوحه خوانی را

ز گمنامی خود شادم که چون قتلم کنی ظالم
نگوید هیچکس ناحق فلان کشته فلانی را

خدا را قاصدا یک لحظه بنشین از ره رحمت
بگو با یک جهان آداب پیغام زبانی را

گدای کوی تو گر دید تا نواب مینائی
چو محتاجی که یابد تخت فغفوری و خاقانی را

تا ابد بگذار بهر خدا بسمل مرا
تا نماند از طپیدن حسرتی در دل مرا

خوف رسوائی ندارم زانکه کردند از ازل
بهر جفا و جور و ظلم ناز تو [illegible]

چون نمودی عوی عصمت [illegible]
مدعی آمد و آمد [illegible]

در فراقش طرفه لذت یافتم از دردِ دل
ساز یارب بهر نازِ او سراپا دل مرا

نامه بر راهِ عدم بگرفت و شوقِ دل هنوز
می برد صد بار سر دم بر سرِ منزل مرا

ای که میگوئی که عشقم اینهمه دشوار نیست
سهل هست اما بسی افتاده زین مشکل مرا

دیده و دانسته دل دادم بدست چون توئی
طرفه نادانی اگر دانسته‌ای عاقل مرا

از نصیحتهای تو ناصح نکردم ترکِ عشق
باز میدانی بکارِ خویشتن غافل مرا

لیلی عالم شدم زین رو که مجنونِ توام
جا برنگِ مردمک زیباست در محمل مرا

کشت و بر روزِ قیامت کار خود انداختم
وای نگذارند گر بر جانبِ قاتل مرا

بر سوالِ بوسه نواب آن پری رخسار گفت
نیست زیبا مهر کردن بر لبِ سائل مرا

در غمت دیده دم نزع چو بیتاب مرا
داد تسکین اجلم با دو صد آداب مرا

تا به محشر سر هر موی گواهم باشد
چون شوم کشته بشوئید بخوناب مرا

می نخواهم شدن از خواب چو چشمم بیدار
آید آن ماه شب افروز چو در خواب مرا

مه چو من داغ بدل از غم رخسار کسی است
بنشانید شب هجر بمهتاب مرا

بر کنار عدمم زود رساندی اکنون
بیشتر زین مفکن خسته بسیلاب مرا

صید یقین بود به تمکین تو لیکن امروز
شک بیفتاد بدل ز آه تو نواب مرا

رستم از بند خودنمائی‌ها
دل نهادم به بینوائی‌ها

بوفای من ای خدا پر کن
همه عالم ز بیوفائی‌ها

جور چندان مکن که بار دگر
نبرم نام آشنائی ها

من و رندی و بیخودی زاهد
تو و ایمان و پارسائی ها

ناله من بگوش تو نرسید
وای از دست نارسائی ها

ابروی تو زمانه را آموخت
طرز صد گونه کج ادائی ها

قیس از خود مرو من آموخت
ره و رسم برهنه پائی ها

خلوت وصل بین که از دل شست
یک جهان شکوه جدائی ها

الحذر از دل تو ای نواب
میگریزد ز آشنائی ها

اگر این است سخت جانی ما
وای بر ما و ناتوانی ها

مردن از یأس و زیستن به امید | این بود مرگ و زندگانی ما

شبی از رحم سوی ما بگذر | باز بین طرز نوحه خوانی ما

چون نداریم درد را در دل | که بغم بود یار جانی ما

بر زبان بوسه ها دهیم اگر | بشنوی قصهٔ زبانی ما

غم و اندوه تا چه خواهد بود | اگر این هست شادمانی ما

صد دعا و اثر همی نالد | بدل از دست بیزبانی ما

خود دوا درد شد ز شدت ضعف | صندل افزود سرگرانی ما

بعد ما داغ ما بدل داری | نیست بهتر ازین نشانی ما

لاله خون گشته مگر بکفن | دید رنگ ارغوانی ما

روز محشر مگر چه خواهد بود — اگر این ست بدگمانی ما

مرده بودیم در غمش نواب
گر نمی‌بود سخت جانی ما

زلف سیه شکسته بدوش و کمر بیا — ای من فدات بلکه ازین خوبتر بیا

گر شوق استماع فغانم بود ترا — روزی درون خانهٔ من بیخبر بیا

رسوائیم بگوی تو خوانده است خلق را — برخیز و یکدو گام تو هم پیشتر بیا

خندان میا براه غلط نیز ناصحا — آئی اگر بمجلس من نوحه گر بیا

ای آه تا بحشر حضور خدا بنال — در بار آئی از فلکی با اثر بیا

با غنج و ناز پیش عدو نیز میروی — آئی چو نزد من بادای دگر بیا

در هجر و وصل هر دو جداگانه لذتی است | شامی اگر بخانه روی در سحر بیا

خواهی که شادمان کنیش در عزای غیر

نواب پیش یار تو با چشم تر بیا

بگداخت آتش غم تو سر بسر مرا | باشد که تر ز خویش نبینی دگر مرا

ترسم که از نوید دهم جان منتظر | گر میکشی بناوک بیش خبر مرا

افسانه درازی شب گفتن آرزوست | بگذار زن ای اجل تا سحر مرا

روزیکه هر کسی بکف آورد بهره | دادند این دو دیده حسرت نگر مرا

بینیم ردیف غیر تر آنزمان مباد | بگذار نیم جان لب [illegible] نگاه را

داری سری بمهر من ای دشمن وفا | روزیکه روزگار در آب [illegible] مرا

در راه کعبه خانهٔ جانانه یافتیم

نواب باشی نجه من بشیر مرا

قاصد ز مقدم تو خبر میدهد مرا / جانم دگر پیام سفر میدهد مرا

با غمزه‌های خویش دو صد وعده میکند / یک بوسه در وصال اگر میدهد مرا

آهم چنانکه بود همانست پیشتر / امشب دلم نوید اثر میدهد مرا

پنهان نموده گرچه حیای تو در عدم / ضعفم مگر نشان کمر میدهد مرا

تا لذتش بوصل به بندد لب سوال / دشنامها چو شیر و شکر میدهد مرا

اشکم مگر پسند قضا و قدر فتاد / کاندر ازل دو دیده تر میدهد مرا

[illegible] / [illegible] میدهد مرا

١٣٦

عیسی نشسته بر سر بالین و هر نفس	نومیدیم ز مرگ خبر میدهد مرا

تا تر شود ز صحبت نواب خلقتی
الزام وحشتی بحشر میدهد مرا

ردیف بای موحده

مستم باد ای دگری فرحه کز امشب	باشید ز من همنفسان باخبر امشب
زخمم فره‌ای نیست که هر موی تن من	رقصان شود از لذت درد جگر امشب
فردا به عدو نیست اگر وعده وصلت	خوابم نربوده است چرا تا سحر امشب
دی خشم زبان آن بودم بدر وای	رفتم ز سر کوی تو با چشم تر امشب
عمریست که هر شب شب هجرست حشر نیست	قلم کن و این قصه [illegible] امشب

ساغر بکفم هست و در آغوش نگاری
می باش تو ای چرخ زمن بر حذر امشب

پاس شب آدینه نگهدار خدا را
نواب نشین در خم می تا که امشب

ردیف بای فارسی

به شب فرقتم ای مونس غمخوار ز محتسب
باش بیدار به بالینم و زنهار ز محتسب

بخت من ساخته چون غنچه و بیدار بیا
تو هم امشب مه من بهر اغیار ز محتسب

محتسب منع چکانند درین راه بجوش
بگذر از هوش و سر کوچه خمار ز محتسب

دی صنم آمد و بودی تو بخواب نوشین
ای دل امروز چنان غافل و سرشار ز محتسب

شاید آن اثر از غیب بیاید نواب

گریه چون شمع نماند و شب تار مخمس

ردیف تای منقوطه

مگر امروز آشوب بلا نیست — که در عشاق شور مرحبا نیست

بوصلت بیخودی بسته دهانم — تو پنداری که در دل مدعا نیست

همی ترسم ز خوی تو وگر نه — هجوم آرزوها تا چها نیست

عجب بر سادگیهایم که خواهم — کرمهای که در عهد شما نیست

گناه عشقبازان را خدایا — بجز فرقت مگر دیگر سزا نیست

دل اندر مرگ بستم زانکه جز مرگ — تغافلهای جانان را دوا نیست

گره از زلف مگشا در غم ما — فدایت جانم این بند قبا نیست

اگر بی جسم گشتی چون منی را — بجان تو که این هم نا سزا نیست

بگوئی چون نه مردی در فراقم — ز تقدیر است ظالم این ما نیست

قیامت بعد قتلم گشت شاید — که هیچ آرایش بزم عزا نیست

اگر اینجا بتی آنجاست حوری — بلائی عشق ای زاهد کجا نیست

چو جان باشی تو در آغوش لوات
چه مطلب زین که عالم هست یا نیست

وفا یا رب بعالم هست یا نیست — که در دلهای خوبان جز جفا نیست

نترسی از ستم ظالم نترسی — چنان دانی که عاشق را خدا نیست

همانا تا که محشر غم و دل — مثال مشک و بو از هم جدا نیست

شب فرقت چنان آید بچشمم | که اکنون وحشت روز جزا نیست
همی گوید بوقت خواهش مرگ | بفرمان من احکام قضا نیست
همه دارد ز درد و یاس و حسرت | شکیبی در دلم یارب چرا نیست
فنا شد گر شب وصلی بکش غم | که روز فرقتش را هم بقا نیست
شنیدم شام روز حشر لیکن | شب تاریک غم را انتها نیست
بعالم از غم رشک که میرم | ندیدم کس که بر تو مبتلا نیست

مریض عشق را تا حشر خواب نیست
سوای وصلت جانان دوا نیست

گرهی نیست که در کاکل پیچان تو نیست | هیچ دلی نیست که اندر خم چوگان تو نیست

خوشنماست ضیای سحر عید ولی | خوشتر از ظلمت شام شب هجران تو نیست

دل دشوار طلب بین که تمنا دارد | آن وفائی که بعهد و پیمان تو نیست

آنچه در ذوق خلش با طپیدن دارد | مگر امشب جگرم همدم پیکان تو نیست

عیسیا فکر علاج مرض عشق مباش | بخدا چارهٔ این درد بدرمان تو نیست

یکجهان قتل نمودی بستم باز چرا | اثر خون کسی بر سر دامان تو نیست

این چه سوداست که با اینهمه وحشت ز توام | تکمه نیست که در چاک گریبان تو نیست

یا بخت مرا بمن مسکین نظری نیست | یا بهر جفای تو بعالم دگری نیست

با غیر اشارت کنی و من ببرم تو | زانگونه نشینم که بدانی خبری نیست

هر صبح بشامی رسد و شام بصبحی
لیکن شب تاریک غمت را سحری نیست

مضطر مشو از خوف مکافات ستمها
خوش باش که در نالهٔ زارم اثری نیست

رمزیست محبت بدل خلق که او را
جز غمزهٔ ناز تو دگر پرده دری نیست

آسوده نشین در دل زارم که در اینجا
تا حشر ز اغیار کسی را گذری نیست

یارب چه بلا شد که ز سوز تب فرقت
داغی است بپهلو و نشان جگری نیست

جز زمزمهٔ ناله و فریاد تو ای دل
صوتی نشنیدم که درو هیچ اثری نیست

قربان تغافل که ترا از غم ما هست
زانگونه خبر هست که گویا خبری نیست

دستی که به تجدید سینه زدن نیست
آن دست عدو دست و دستمن نیست

گر لذت چاک جیب این است — دردا که به تن دو صد کفن نیست

خاموشی تو براه شوخی ست — باللّه که ز تنگی دهن نیست

دستم چه کند کنون حنا را — یکتار بجیب پیرهن نیست

ز آنکه دل ست در سر زلف — محتاج بحلقهٔ رسن نیست

تا دوش به بزم بود نواب
امروز چرا به انجمن نیست

مریض عشق تو منت‌کش مسیحا نیست — که جز بمرگ غم هجر را مداوا نیست

بمحفل تو که گنجایش دو عالم هست — چرا برای دو ساعت نشستنم جا نیست

بهوش باش نشستی چو بر درش زاهد
که سنگ راه صنم هست این مصلا نیست

تو مضطرب ز دعایم مشو که دور فلک
چنان کند که مراد دل آن تمنا نیست

از آن نیاز که مقبول حق شد از یوسف
چه رشکها که نصیب دل زلیخا نیست

برو به غمزه مداوای درد غیری کن
که این مریض همین امشب است و فردا نیست

نیم منکر خلاقی خداوند
شکیب هست ولی در نصیبه ما نیست

بکش به تیغ کسی را که جامه گلگون نیست
ببین به ناز دلی را که بر تو مفتون نیست

خرام تست که صد فتنه میکند تعلیم
وگرنه اینهمه شوقی جمال گردون نیست

ترحمی که به افزایش شتمهاست
تسلی که به اغماض بود افزون نیست

ز طول نامه مرنج ای نگار کاندر وی — بجز حدیث وصال تو هیچ مضمون نیست

بعشق تهمت عشاق ازین توان دریافت — که کس چو من بفراقت حزین و محزون نیست

بدوستی جمال تو دشمنی دارم — با آن دلی که بحسن و ادات مفتون نیست

قیامتست پدیده فتنهای نوات نیست

بلی چو قامت آن سرو ناز موزون

غبار گیسوی تو بوسیده چو باران جابجاست — دود آهی ز دلم تا سر کیوان جابجاست

شاد زی خوکرده‌ام که بدور جنت — شیوهٔ مهر ازین عالم امکان جابجاست

فتنه‌ها زیر چو بنشست بچشم خوبان — بهر قتل ز کمین کرده‌کش دوران جابجاست

من و صد رنج و ملال تو و صد غنج و دلال — باش یک لحظه که صبر از دل و ایمان جابجاست

بر گذشتی ز مزار من و جوری کردی
گر سر تربت من حسرت ارمان تنهاست

دیده چون آب بگردد ز تماشای رخت
گاه آیینه به بزم تو تحیران تنهاست

این نه آن آب که انگیخته طوفان شود
حشر برخیزد ازین بیم چه طوفان تنهاست

بر دو کف شانه و بر سینه و سر آتش کی
اینک اسباب به بزم تو ز اسباب پریشان تنهاست

زیر تیغت نه همین ذوق تپیدن باقیست
بلکه در دل هوس روی تو دیدن باقیست

اندکی صبر کن ای یک نفس اینک که مرا
لب حسرت بجا افسوس گزیدن باقیست

سر بالین به غم رنج رسیدی اما
سر تیغ ستم ناز رسیدن باقیست

گرچه صیاد فلک ساخت مرا بی پر و بال
در دلم آه تو سامان که شوق پریدن باقیست

قاصدا نامهٔ شوقش بتو دادم لیکن / باش حرفی ز زبان نیز شنیدن باقیست

در لحد منتظر حشرم و شادم بکفن / که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

فتنهٔ حشر ز عالم شد و عشاق ترا / از تو یک حسرت مستانه دویدن باقیست

ضبط فریاد و فغان بی اثر آمد نواب / آه گرم و نفس سرد کشیدن باقیست

قاصد نظر نقش نشناسم و صال چیست / پس در دلت حیا بجواب و سوال چیست

ای کشتن من است بقتل رقیب من / خونم چه ریختی سبب انفعال چیست

جز هجر نیست از تو نصیبی دل مرا / در حیرتم که باز امید وصال چیست

گر خواهشش قضا نبوده است صبر من / بیتابی و شمردن این ماه و سال چیست

دریاب از خموشیِ من آرزوی دل — هر دم ز من مپرس که آخر سؤال چیست

آشوبِ یک جهان نپسندی گر ای خدا — پس از ازل نمایشِ حسن و جمال چیست

واعظ بخوفِ حشر میفزا بیا — کان فتنه خرام و قدِ بیمثال چیست

ای دل اگر بحسن کسی جان بداد آه — ور نه زبان ستایشِ ابرو و خال چیست

ای دل هنوز یاس نداری ز وصلِ او — هنگام نزع ور نه خیالِ محال چیست

آنرا که جام بر کف و ساقی است در بغل — اندوهِ روزِ حشر و جواب و سؤال چیست

نواب داده دل خود را چو خود بدوست
پس از جفاش اینهمه رنج و ملال چیست

پیداست چه شوخیها از نرگس فتانت — صد فتنه همی بالد در سایهٔ مژگانت

آشوب قیامت است شاید بزند بهم
آن سلسلهٔ گیسو که از آن غمزه پریشانست

عشاق تماشش را خون بخته ظالم
این راز نهان پیداست از سرخی پیکانت

تا غمزهٔ تو دارد خنجر بکف از مژگان
هر بار بیست و دو صد چون من خون شهیدانست

شخصی که بسینه دست و از خوش نقد آب
قربان سرت گردم طول شب هجرانت

گذر بکوی تو ای شوخ مشکل افتاده است
که رو بروی تو یک جهان دل افتاده است

کسی لذت بسمل شدن بود آگاه
که وقت نزع تماشش بقاتل افتاده است

بسی که شور قیامت بود چه غم دارد
که چون منی بسرش نیم بسمل افتاده است

هنوز ناقهٔ لیلی به نجد می شود
ازان شراره که آهم به محمل افتاده است

چه سان بوصل شوم شاد کین دو عهد است
به روز عیش شب غم مقابل افتاده است

سوای صبر نباشد علاج خسته دلم
کنون که دوست به آزار مایل افتاده است

شبی بجنگ فرارم بیا بیا نازو ادا
گمان مکن که دلم از تو غافل افتاده است

بجوم شوق ز خود میبرد مرا شادی
گذار نامه بر من بمنزل افتاده است

همان دو دست که بر سر زدم بهجرانت
کنون بگردنت ای بت حمایل افتاده است

به هجر نه فلک آهم شکست حیرانم
که ره بوصل چه پا شدم حایل افتاده است

شنیده اند مگر مقصد آمد نواب
که شور حشر بدل ارباب محفل افتاده است

ردیف ثای مثلثه

الغیاث از جورِ خوبان الغیاث
الغیاث از رنج هجران الغیاث

چون شود حالِ نوای گردونِ دون
چون نمایم پیشِ یزدان الغیاث

خوش دمی گر حال من پرسی و من
برکشم پیشت فراوان الغیاث

گفت قاصد با تو حرفی از رقیب
من کشیدم صد هزاران الغیاث

دور گردد دورِ تو مست ای محتسب
زود برخیزد ز رندان الغیاث

چون بطفلی عشقِ تو آموختم
می نمودم در دبستان الغیاث

فرصتِ وصلت کم و شوقم فزون
از هجوم شوق ارسان الغیاث

دارد امید او گلچین روز و شب
بلبلِ زار گلستان الغیاث

صرف فریادت شد نواب عمر
تا بکی از جور جانان الغیاث

ردیف جیم تازی

چون بخوبان دل دهی از جمله آفتها مرنج
از ادا و ناز و جور و ظلم و استغنا مرنج

گر شد تار روز هجر آخر سحر خواهد شدن
شاد باش ای دل ازین طول شب یلدا مرنج

راستبازان محبت را غلط گفتن خطاست
میکنم غوغا بعشق تو ازین غوغا مرنج

دی شنیدم وعدهٔ دیدار دادی با رقیب
بعد ازین از ناله‌های زار من اصلا مرنج

ترک کن این گردش هر روزه را ای آسمان
یا ز تیر ناله و آه فلک فرسا مرنج

عاشقان را آفریند از پی مهر و وفا
در ره عشقش بمیر و از غم دنیا مرنج

سازم چه مستی ای نواب شهنشاهی
می پوشش امروز ز رسوائی فردا مرنج

ردیف جیم فارسی

دشوار بعشقت نبود دادن جان هیچ
گر ضعف نمانده است مرا تاب و توان هیچ

گویند که دارد اثری ناله شبگیر
یارب چه بلا شد که نیامد ز فغان هیچ

از مقدمت آورد خبر نامه بر من
آندم که نمانده است ز من نام و نشان هیچ

واعظ نپسندم بسر خود بسر خود
وعظی که نبوده است درو ذکر بتان هیچ

شادم بقیامت که که پرسش محشر
جز قصه تو نیست مرا ورد زبان هیچ

در ملک عدم از لب تو بوسه گرفتم
منت کش او نیم که نموده است دهان هیچ

نواب مشو عاشق موی کمری کو
مشهور میان‌ست ندارد میان هیچ

ردیف حای حطی

در وصلم ببخشد اثر کر دعای صبح
خواهم که شام وصل تو آید بجای صبح

صبح وصال‌ست شراب و نگار و عیش
تا شام روز حشر مباد انتهای صبح

نگذاشتست تیره شب من بهجر تو
در هیچ عالمی اثر دلگشای صبح

دیجور نیست این شب تاریک و تار من
پوشیده است رخت سیه در عزای صبح

صبری که بود صرف شب غم شد ابتدا
باید شکیب نو پی جور و جفای صبح

نواب خوش بری که نصیبت ز عیش شد

رود و سرود و سیر بهار و هوای صبح

ردیف خای معجمه

آمد بهار و گشت دگر کوهسار سرخ — گردید همچو مشهد من لاله زار سرخ

خونم ببین که کوی تو گلگون نموده است — در کوه و دشت ساخته سر نوک خار سرخ

چون پر طوطی است همه مرغزار سبز — چون روی سوری است همی شاخسار سرخ

آن صید کبر را اگر این است ذوق صید — خواهد شدن زمانه بخون شکار سرخ

رو سیاه بین که سبز مصیبتم — در بر نموده است لباس آن نگار سرخ

چندان فشاند خون مژهٔ من که بعد مرگ — گردید تار تار کفن در مزار سرخ

رنگی نداشت خون تو نواب از وفا

ورنه نمود همچو حنا دست یار هیچ

ردیف دال مهمله

گر تمنای وصالت بدل زار نبود
مردن اندر غم تو اینهمه دشوار نبود

لذت جور خودت بین که دلم خوش میداشت
آنقدر ظلم که در هیچ ستمکار نبود

آن زمان باب اجابت بگشادند افسوس
که بجز مرگ امیدی بدل زار نبود

چه بلا شد که قیامت بجهان آمد و رفت
مگر آن قامت دلجوی برفتار نبود

گه بسر گه بگریبان گهی بر دامن
دست من در غم سودای تو بیکار نبود

بدل ریش که بر چشم تو صد جان میداد
احتیاجی که بمرهم ز نمکزار نبود

من از آن روز نهفتم غم عشقت در دل
که کسی بر سر کوی تو ز اغیار نبود

کاری از جذبِ دل نخود بجز فنی فرهاد
وصلِ شیرین بتراشیدنِ کهسار نبود

بجز خواهشِ معشوقم حالِ اُلی
بزمان تو کسی طالبِ دیدار نبود

از خدا خلد چرا خواست بمحشر نواب
بخیالش مگر آن سایهٔ دیوار نبود

یاد آن زمان که شورشِ آه و فغان نبود
فریادِ بخت و شکوهٔ جورِ زمان نبود

جز بیکسی بماتمِ من نوحه خوان نبود
زین رو بدهر شورشِ آه و فغان نبود

ذوقم بخر که در سرِ مژگانت یافتم
آن گونه لذتی که بنوکِ سنان نبود

گفتی که فاش کرد به آفاق رازِ عشق
جز عشوهٔ تو هیچکسی رهزنان نبود

در محفلِ وصالِ تو ناخوانده آمدم
صبری که بایدم بدلِ ناتوان نبود

عیار من فریب و دغای مرا شناخت
جز او بر این حدیث کسی بدگمان نبود

گشتم در آفرینش و دلها بکافتم
آن دل نیافتم که بعشقت نشان نبود

گویا که درد تو ز دلم میبرد کسی
ورنه بهجر سختی کس اینچنان نبود

دیدم بخواب روی تو از یاری خیال
آن دم که از رقیب در اینجا نشان نبود

چون آفریده شد شب هجرانم ای عجب
آیا خیال طره عنبرفشان نبود

نواب رفت در شب عشرت بخواب او
جای خوش آمدش که در آن آسمان نبود

دستی که در کشاکش جیب کفن نبود
آن بود دست بوالهوسی دست من نبود

جوری نموده که نکرده است آسمان
او همدم رقیب به آزار من نبود

آورده چشمم بگلستان کشان کشان | ورنه مرا هوای گل و نسترن نبود

شاید شکست خورده براهِ عدم شتافت | دوشینه دل بزلفِ شکن در شکن نبود

بر ناله که وجد نمودی چو گل بجا | دریاب کو ترانه مرغ چمن نبود

برداشت دل بعشق قد و گیسوی او | آن ذوق و لذتی که بدار و رسن نبود

رسوا نمود خنده تو ورنه خلق را | در تنگی دهان تو جای سخن نبود

تعلیم کرد غمزه تو ورنه پیشتر | این فتنها بگردش چرخ کهن نبود

یارب تو آمدی بخیالم که در فراق | آن رنج دیده ام که به بیت الحزن نبود

یک جلوه سحر شب هجرت ز من نمود | صد گونه حسرتی که بجیب کفن نبود

نواب را ببزم تو جستیم تمام شب

بودند همگنان مگر آن خسته تن بود

عیادتم بطریق ستم شعاری بود	که روبروی من از غیر شرمساری بود
هزار بوالهوسان بعد من هلاک شدند	سیه مرا مگر آهنگ سوگواری بود
سپاه غمزه تو فوج غم بمن بخشید	فلک بمن ز ازل آنچه شهریاری بود
تو چند لطف بما ای سنگدل اندازی	ازان ما که مریضیت بد شماری بود
دریغ حسرت شکیبا ندیدنت خون کرد	دل مرا که دران وصل امیدواری بود
به قبر کشته ناز تو رفتم و دیدم	نشسته جان و دلش وقف آه و زاری بود
فغان که لعل لب یار بوسه داد بمن	دمی که شوق مرا عزم جانثاری بود
سحر بعارض خورشید ازان شفقت نم	که دوش بی من آن سیمبر بیماری بود

نزار محفل عشرت شکسته شد تو آب
بگو که دوش نزار این چه بیقراری بود

دور از تو ماندن از دل بیتاب دور بود
لیکن برای صبر جدائی ضرور بود

صد عشوه و کرشمه و دادی تجلی را
در قسمتم همین دل ناصبور بود

از سجده گشته برق تجلی جبین من
شاید که آستان تو از سنگ طور بود

صبرم نداد و داد غمت در ازل بکر
از جلوه ات بعقل قصانم قصور بود

در کوی تو بدوش ملائک سپیده است
تابوت بیکسی که ز نامش نفور بود

شاید نیامدی بسر خسته زمانه
کش وقت واپسین نگهی سوی حور بود

دیدیم نصیب عدو شد نزار حیف
آن اضطراب دل که مراد حضور بود

یک ناله ام به نیم نفس آشکار کرد | خوفی که خلق را ز دمِ نفخِ صور بود

نواب حالِ وصلِ عدو ناشنیده مُرد
بر جانش آفرین که چه مردِ غیور بود

گاهی دلی برند و گهی قصدِ جان کنند | با ما اجل نکرد که این دلبران کنند
جمع اند عاشقان سرِ راهِ رضای تو | میرند یا زیند بگو تا همان کنند
کردم ز راهِ مصلحتی دعویِ دروغ | ایوای گر به صبر مرا امتحان کنند
این جورِ دیگرست که ترکانِ فتنه گر | گیرند دل ز دستم و عارض نهان کنند
ای گریه وصال بعشاق تیره روز | بگذار طاقتی که شب غم فغان کنند
آنانکه از حدیثِ عدو جان همی دهند | آه از دمی که با تو همانش گمان کنند

کردی بسی جفا ز ازل ای فلک کنون
بگذار یک دو جور که رعنا بتان کنند

نواب زیر خنجر بیداد دم نزد
صد مرحبا که اهل وفا همچنان کنند

یاران چرا بدیر و حرم جستجو کنند
آیند و در حریم دلم دید او کنند

بوی محبت تو دمد از مزار من
گر خاک تربتم به پس مرگ بو کنند

بسته است محتسب در میکده
تا میکشان بباده حمرا وضو کنند

شرمنده ام به پیش ندیمان حبیب را
تا چند پاره سازم و تا کی رفو کنند

یارب بحیرتم که چه سازند در وصال
آنانکه روز و شب بفراق تو خو کنند

جانم فدای عالم مستی که میکشان
در بزم باده از سر زاهد سبو کنند

کاهی کمی لاف مهر و محبت زنی بچشم
آنوقت کاش با تو مدارا و برو کنند

ای بس عجب ز عربده جویان که ظلم و جور
بر دوستان خویش برای عدو کنند

بیخود شده ببوی گل مرقدم ملک
آه از دمی که این دل پر داغ بو کنند

نواب را بکُش به ادای که دیگران
صد جان دهند و جلوهٔ مرگ آرزو کنند

دوش در میکده این مژده بمستان دادند
که شما را دو جهان مزد ایمان دادند

گل که افشاند بر قد که مبارکبادم
عندلیبان بدو صد نغمه و الحان دادند

از ازل کشمکش محنت و طغیان بلا
بهر آرایش گیسوی تو فرمان دادند

روز محشر عوض نامهٔ اعمال مرا
پارهٔ چند ز صد پاره گریبان دادند

نرگسِ شوخِ ترا مست نمودند زناز
چشمِ بیخوابِ مرا خوابِ پریشان دادند

بعد عمری برِ مست خاک شدم شکرِ خدا
آنچه مرغوبِ دلم بود بمن آن دادند

دی بیادِ تو همی رفت بگلشن نوّاب
بخرامی که دو صد مست بر آن جان دادند

کشتگانت نه همین حسرتِ درمان بردند
بلکه در عشقِ تو اندوهِ فراوان بردند

بهر آرایشِ فردوس شنیدم که ملک
پاره‌های دلِ پرخونِ شهیدان بردند

آن وقارم که بصد حشر نجنبید زجا
نازنینان بیکی جلوه خرامان بردند

هر کجا رفت مقامی بقیامت لیکن
بختِ بد بین که مرا جانبِ زندان بردند

عاشقانت زرهِ شوق ببازارِ ازل
نقدِ دل داده متاعِ غمِ هجران بردند

زاهدان را نتوان گفت مراقب بخدا
چون بدیدند رخت سر بگریبان زدند

بود نواب همان خسته زلفت گویا
از سر کوی تو با حال پشیمان زدند

تا بر رخ تو سلسله عنبرین رسید
آهم ز دل بذروه عرش برین رسید

برخاست خاک من کی زند بوسه بر رکاب
آن شهسوار حسن چو بر پشت زین رسید

سرگرم شیون اند چرا حاملان عرش
شاید که ناله ام بسپهر برین رسید

روزی نشد که در شب هجر تو نشنوم
کاینک ز مهر آن صنم دلنشین رسید

خواهد شدن قیامت دیگر بروز حشر
با این خرام ناز چو آن نازنین رسید

از شعله جحیم چراغان نکرده اند
آفت بجانم از نفس آتشین رسید

١٦٧

خوش آمدی تا به بالین من ولی
وقتی که نوبتم بدم الپسین رسید

از من مپرس قصهٔ نواب خسته جان
برخیز و خود ببین که چه بر آن غمگین رسید

مگر امشب فغانی از دلم بر چرخ هفتم شد
که آثار اثر ز آفاق چون مهر و وفا گم شد

چرا ای کج بیجوقی نشان جان بر زا من
شه عمری که او قربان آن طرز تبسم شد

بقتلم بگشا بازو مترس از طعن بدگوی
که این تهمت نه اول حصهٔ افلاک و انجم شد

مخواه از من که در شعر خود یار جوابش گو
دهانم بستهٔ خاموشی چو او محو تکلم شد

شهر سکی را که تو قدرش ندانستی سمان آخر
پی ویرانی کون و مکان پای قلزم شد

که این تشنه لب ساحل وصالش امشب سپید
که در بحر سپهر آبگون جوش تلاطم شد

منم آن کشتهٔ عصمت که صد ره مُردم از غیرت
چو بعد از قتل بر تابوتِ من انبوهِ مردم شد

گریبان چاک شد مانند گل هر عندلیبی را
مگر ناهیدِ من در باغ سرمستِ ترنم شد

ز رشکِ غنچه‌ای نواب کارش شد خراب آخر
که دوش از یک نگاهش خاطرِ صد جم توهم شد

به محشر از نویدِ خلد جانِ من حزین باشد
که می‌ترسم بآنجا نیز حوری در کمین باشد

اگر صد خنجرِ نازم زند دل می‌نرنجم
که جرمِ عشقِ خوبان را سزایی اینچنین باشد

همین یک بیکسی ظالم نه پنداری که عاشق را
هزاران نارِ حسرت در نگاهِ واپسین باشد

درخشِ نور نار از طور در چشمِ منِ مجنون
همانا جلوهٔ آن لیلیِ محمل‌نشین باشد

دم بسمل شدن نواب چندین مرحبا گفتی

١٦٩

که بعهد تو اکنون جای چندین آفرین باشد

تا بگیسوی تو این پیچ و شکن خواهد ماند — بجهان شورش آشوب و فتن خواهد ماند

مردم و خاک شدم بار خدایا این عشق — تا کجا دست و گریبان بکفن خواهد ماند

بگلستان بگذاری شمیم ای صبا — ورنه در دل هوس سیر چمن خواهد ماند

دل بتو دادم و فکری ننمودی ای نوا — که رقیبی نهان در بر من خواهد ماند

همه خون بخت کردم تیر تو زان می‌ترسم — بدلم ناوک ای تیرفکن خواهد ماند

باب توبه برخ کس بگشایند دگر — بجهان تا چو منی توبه شکن خواهد ماند

لب شیرین بکسی گر نمکی بخشید بر خم — لذت شکر شکرش بدهن خواهد ماند

آه بخشیده بسی جان که شدند ای نواب

تا بکی گردش این چرخ کهن خواهد ماند

تا کی ز تو ماند بدل من هوسی چند
رحمی که نمانده ست کنون جز نفسی چند

از حال اسیران خبرم نیست ولیکن
آویخته دیدم بگلستان قفسی چند

تدبیر بکن ناصح مشفق که برآید
در وصل بهر ناز وی از ما هوسی چند

برقی مفکن چرخ برین خانهٔ تنگم
آتش ساخته جانم پس عمری خسی چند

چون شیوهٔ احصای ستمهاش الهی
در حشر نباشند چو فریادرسی چند

ضعفم نه چنان هست که خطی بنویسم
قاصد ببر از رنگ رخم ملتمسی چند

دی قافلهٔ صبر تو نواب همی رفت
از ناله شنیدیم صدای جرسی چند

ردیف ذال معجمه

ای عقیقِ لعلِ رنگت از می حُسن لذیذ
بوسه خواهم زان تو چون بادهٔ کوثر لذیذ

غالباً ناخن بدل زد یادِ مژگانِ کسی
ورنه نبود این قدر زخمِ دمِ خنجر لذیذ

لذت آگین جمله خوبان را دهن باشد ولی
مست سر تا پای تو چون شکر یکسر لذیذ

قطرهٔ از خونِ شیرینم درونِ خُم بریز
تا شود ساقی شرابِ تلخِ ساغر لذیذ

آمدی و بر دلِ او آب پاشیدی نمک
آن نمک شد در دهانِ زخم چون شکر لذیذ

ردیف رای مهمله

بعشرت ساختی جا شاید اندر خانهٔ دیگر
که خفتی جانم از شب تا سحر جائی دیگر

بیک لغزیدن پا پیت جهانی شد دو نیم هم
حسرت کردم شوخی لغزش مستانه دیگر

دلی اول باده بسپردم آخر بیکجا آمد
کرامت کن خداوندا دل دیوانه دیگر

روا باشد که خود را در شمار مردان آری
اگر پیدا کنی ناصح چو من فرزانه دیگر

بحشر از من حساب می بجو بیندار چه هم اکنون
فدایت جان من ساقی بده پیمانه دیگر

نگنجد ناله ام در تنگنای این جهان یا رب
بنا کن از برای نوحه ماتم خانه دیگر

چو میگویم ز درد هجر با هم مرا گوید
همین یک داستان تا کی بگو افسانه دیگر

چرا بر خود نبالد در لحد کافر نخواهد یافت
دل وحشت طلب بهتر ازین ویرانه دیگر

چرا نواب غمگینی ازان عیش پریدوشین
بده انصاف ازین به دیده باشی خانه دیگر

یار آن ای ناصح بیباک خبردار
یکدست بدل بر نه و دستی بجگر دار

گفتی که هست اینهمه دشنام مسلسل
بستان ز من از بهر خدا این عقد گهر دار

ترسم که اسیرش نشوی چون من وحشی
از دوش فکن زلف وی تا بکمر دار

مشنو صفت کوثر و مشکوی زبرجد
مینا بکفی گیر و خم باده بسر دار

مست است بعشق رخ و زلف تو دل ما
ای دشمن جان فکر تا و شام و سحر دار

چون غیر محبان آن از عشق تو بحجت
تو نیز دل از پرسش این واقعه بردار

خواهی که شود حشر دگر در صف محشر
نواب بدل نوحه و آهی بجگر دار

ردیف زای معجمه

باقیست لوح تربت من در جهان هنوز
عشقت ز من نگذاشت همین یک نشان هنوز

کردم نثار غمزهٔ او جان و لیک هست
آن ترک ظلم دوست بمن بدگمان هنوز

زخمی زدی و منتظر زخم دیگرم
رحمی که هست بسمل تو نیمجان هنوز

زاهد بدلق و خرقه عبث نازکی مکن
شوخی ز رفته پیش تو دامن‌کشان هنوز

یک عمر آزمودم و این طرفه ساده کیست
دارم دگر امید ز آه و فغان هنوز

صد ره بقهر از بر خود راندیم ولی
سرمستم از تصور لطف نهان هنوز

روز جزا بشام رسید و ز هجر یار
ناگفته ام تمام یکی داستان هنوز

باشد که در فراق تو ای مست نازنین
چشمم ندیده سرمهٔ آن آستان هنوز

جورت اگر تمام شده تنگدل مباش
باقیست تا بکشتن من امتحان هنوز

نواب شهره تو بعشق از ازل بکر
آگه نه ز رسم و ره عاشقان هنوز

همه گویند با قضا امروز
روز هجر ست زود آ امروز

دی بنوعی نه مرده ام که شود
دیگری بر تو مبتلا امروز

ای شب هجر از جهان گم شو
که بود روز وصل ما امروز

غم فردا مخور بیار و بده
ساغر باده ساقیا امروز

شب عیش ست یار می آید
رحم کن رحم ای قضا امروز

شب وصل عید می آید
خنجر برپا کن امید امروز

مدعی را به شهدم کشتی
یافتم از تو خونبها امروز

وعدهٔ بوسه داده باز ندادی | دیشب از ناز و از حیا امروز
دوش در کوی تو ندادم جان | آمدم بهر عذرها امروز

کس فدا چه داند ای نواب
جان خود را بکن فدا امروز

ردیف سین مهمله

دلبری کشت قاتلم که مپرس | غمزه‌ای ساخت بسملم که مپرس
در فراق تو ای بتِ خودکام | حسرتی ماند در دلم که مپرس
تو چنین غافلی که نتوان گفت | من چنان بر تو مائلم که مپرس
آنقدر خطِ اشتیاق مرا | شست خونابهٔ دلم که مپرس

زاهدا در صنم پرستی ها — کافری کرده بسملم که مپرس

دوش با طره فه حسرتی از دست — رفته دامان قاتلم که مپرس

در ره عشق صد خرابی ها — شد بطرزی مقابلم که مپرس

چون تو رفتی بخانهٔ اغیار — دوزخی گشته منزلم که مپرس

چند پرسی که حال دل چونست — صدمه هست بر دلم که مپرس

دوش نواب ناله ات چندان

ساخت رسوا بمحفلم که مپرس

ردیف شین معجمه

چشم تر از قتل من ای جان مباش — بهر من از کرده پشیمان مباش

خاکِ درِ احمدِ مختار شو
تاجِ سرِ سنجر و خاقان مباش

مست شبِ وصلِ من ای آسمان
باش بجای خود و گردان مباش

خونِ مرا ریخت چو رفتارِ تو
بعدِ من از غمزه خرامان مباش

کشتنیم بر زده دامان بیا
بهر خدا سر بگریبان مباش

میروم از خویش کنون ای جوان
در پیِ آرایشِ زندان مباش

نیست کسی کز تو کشد انتقام
چون کُشنیم قتل هراسان مباش

کافرِ عشقت چو بخواند کسی
درگذر از دین و مسلمان مباش

ناز بکن بر دلِ نوابِ خویش
بر رخ و زلف اینهمه نازان مباش

ردیف صاد مهمله

وفا چو گشته پسندت بکن بجا اخلاص / بناکسان جهان میکنی چرا اخلاص

ز نسبت نگهِ التفات تست پسند / وگرنه این دلِ وحشی کجا کجا اخلاص

چرا بصبر نسازم که طبعِ حیله گرت / نموده است شبِ وصل با حیا اخلاص

طمع مدار که دور از هزار فرسنگ است / ز خوی عربده جویانِ شوخ تا اخلاص

غم دو کون فرو آیدش بسر نواب / مگر کسی ننماید بدلربا اخلاص

ردیف ضاد معجمه

عمرها شد که کنی از منِ دلگیر اغماض / مکن اکنون بفرستادنِ تحریر اغماض

گردش نرم شد این لذت بیداد کجاست — بکن ای آه جهانسوز ز تأثیر اغماض

داد حسن دو جهان چون تو جهانگیری را — کرد از حسرت من کاتب تقدیر اغماض

صیدت آن نیست که دارد هوس آزادی — میکنی هرچه از کشتن نخچیر اغماض

گوش کن پند مرا ای دل نادان در عشق — تا کجا از ره اندیشه و تدبیر اغماض

غیر بیباک شد اندر طلب آفت تو — مکن اکنون ز ره ناز ز تقصیر اغماض

با خبر باش ز فریاد و فغان ای نواب — منما از اثر ناله شبگیر اغماض

ردیف طای مهمله

یا رب بحیرتم که رساند بیار خط — یک قاصد است پیش من و بیشمار خط

ای نزع فرصتی ده و ای مرگ مهلتی
کاورده است نامه بر من ز یار خط

قاصد بشد بسوی تو و من ز بان مان
در جوش اشتیاق نوشتم هزار خط

بشناس شرح مطلبم ای نامه بر بیان
از خون نوشته ام بسوی آن نگار خط

اوراق نه فلک اگر افتد بدست من
انشا کنم بتو ز ره اختصار خط

پیدا کند مگر بدل تو ترحمی
تحریر سازم از مژه اشکبار خط

دادند دفتر عمل روز حشر من
دانم که آمد از طرف آن نگار خط

صد خار غم خلیده مرا در دل و جگر
تا بر دمیده است برخسار یار خط

چسپان نمای بر سر لوح مزار من
نواب بعد من چو فرستد نگار خط

ردیف عین مهمله

می نمود اول بمحفل جلوه جانانه شمع
سوخت آخر تا سحر بر مشهد پروانه شمع

گر ببیند ساعد پرنور سیمین تن تو
چاک سازد جیب هستی چون من دیوانه شمع

عالمی از دود آهم شد سیه ای بی حسین
پرده بردار و بکن روشن بهر کاشانه شمع

تا ببزمت در لگن جا کرده از کبر و غرور
می نماید همسری با ساغر و پیمانه شمع

شرم دارد در شب وصل آن مه محبوب من
زین سبب روشن نمیسازم بخلوتخانه شمع

چون کند نظاره انگشت تو نبود عجب
گر بمیرد از حسد در گوشه کاشانه شمع

تا نه بیند میکساران گر آید محتسب
خیز ای نواب و کن خاموش در میخانه شمع

ردیف غین معجمه

آمد گلم بطرفه ادائی میانِ باغ — باید شدن برای عدو پاسبانِ باغ

ساقی بپرِ زنشه فکن بر زخم که باغ — گردیده است رحمتِ حق سایبانِ باغ

شاید هوای شوق بباد زبرده ضمام — خوانید رو بروی کسی داستانِ باغ

زود آ بپهلوم که بیک لمحه سرو — فصلِ بهار و سبزه و آبِ روانِ باغ

خوش آیدم فغانِ اسیرانِ دامِ تو — زانک چنگ و زمزمهٔ بلبلانِ باغ

دیدم بصد و وین چو هجومِ گل و سمن — آمد خزان و نیست کنون خوش نشانِ باغ

نواب نوحه خوان کند چون بهجر تو — آن دم ببین تپیدنِ مرغان و شانِ باغ

ردیف فا

تا بکی باشم بامید شهادت سر بکف
محشری بنما و باز آ بر سرم خنجر بکف

بخت آنم کو که در خلوت بوقت میکشی
مست و بیخود گشته آرم گیسوی دلبر بکف

دی بجرم میکشی از مسجدم راندند و باز
با قدح امروز بهر منبرم ساغر بکف

عاقبت خاک خود اندر چشم عدا انگیختم
داشتم بهر همین این مشت خاکستر بکف

بهر نذر آورده‌ام اما بجا با بر بدار
دل بدستم نیست دارم گوییا اخگر بکف

چون جبین تو عرق آلود شد پنداشتم
ماه رخشانی ست دارد بیکران گوهر بکف

با اداهای خوش امشب دیده‌ام نواب را
زلف شوخی در کف و جام می خلقی بکف

ردیف قاف

خوشم بشوقِ وصالت ز پیچ و تابِ فراق
وگرنه نیست کسی طالبِ عذابِ فراق

تو و بدادنِ یک بوسه صد هزار احسان
من و بخاطرِ من یک جهان حسابِ فراق

بفرقتِ تو ندانم که حالِ غیر چه شد
مرا که دل همه خون شد ز پیچ و تابِ فراق

بپرس لذتِ خواب از رقیب در هجران
که نیست خواب بچشمِ من از عتابِ فراق

ز آفتابِ قیامت مگوی ای واعظ
که دیده‌ایم بسی سوزِ التهابِ فراق

تپیدنِ دمِ بسمل خوش است خوش لیکن
نمیرسد بادا‌های اضطرابِ فراق

نویس بهرِ چه ابرِ فرازِ من نواب
که نیست هیچ بلا بدتر از عذابِ فراق

ردیف کاف تازی

ساز و جفا و جور بما تا بکجا فلک
آهی کشیم و جنگ نمائیم با فلک

کردم فدای لب او که نشان دهند
زانکس که ساخته است با وی یک فا فلک

شاید که یافت رخصت ظلم و ستم ز تو
برپا نمود ورنه چرا این جفا فلک

روزی اگر بناز در آئی بخانه ام
گردد به آستانه من جبهه سا فلک

این طرفگی ببین که چو گشتی رقیب را
گرد از هزار رشک مرا مبتلا فلک

نواب پرسد از دل زارم آن پری
از رشک من شود ز دل و جان فدا فلک

ردیف کاف عجمی

خرام تست که بربود دل بصد نیرنگ	نبود ور نه به از من بدهر با فرهنگ
فرو چکد چو عرق از تو رنگ شوخ حیا	شب وصال چو من در برت بگیرم تنگ
بحیرتم که چسان تیر فتنه میبارد	ز راه دور بمن شست آسمان دو رنگ
چو قصد آه نمودم قیامتی برجاست	نعوذ بالله اگر بر کشم ز دل آهنگ
ز قتل همچو منی غم مخور ولی شاد	که کشته از ستمت جا بهر دو عالم تنگ
مباد آتشی افتد بجسم نازک تو	گریز بهر خدا از دلم سپند و سنگ
شکسته ایم سر محتسب بمینائی	ببین که شیشه ناموس حق زدیم بسنگ

بصلح کی کند آهنگ عاشقان نواب
چه خوشی که گه آشتی سگالد جنگ

ردیف لام

تا چند واعظ دفتری از وصف کوثر در بغل
روزی سر منبر بر آ مینا و ساغر در بغل

روزیکه دشمن را سپر بگرفته پیشم آمدی
ایکاش من میداشتم آنروز خنجر در بغل

دل نذر زلفت کرده‌ام ظلم پریشانیش بین
مانده است مدتها مرا این نذر پرور در بغل

یارب ندانم تا کجا سر رشتهٔ نازش کشد
آنرا که باشد روز و شب شوخی سمن در بغل

کشتی چو یاری بی سبب سامان مشو این پرسشی
بهر جواز قتل خود داریم محضر در بغل

دی بر سوالی کشته نواب رسوای جهان
امروز دیگر میبری از شوق دفتر در بغل

گر تیر جگردوز تو پران رود از دل
جذبم نه چنان است که پیکان رود از دل

مرهم مگر امروز تو خواهی که دعاها — در ذوق اجابت همه نقصان رود از دل

صد جان من غمزده قربان لب تو — گفتی که ز وصلم غم هجران رود از دل

آزادی اگر این بود شوق اسیری — ای وای اگر حسرت زندان رود از دل

گر محو کنم یاد وصالش ز دل تنگ — یارب غم عشقش بچه عنوان رود از دل

با غیر مکن وعدهٔ وصل از ره شوخی — مگذار که خونابه چو طوفان رود از دل

تا چند بود بسمل تو منتظر مرگ — زخم دگری تا رمق جان رود از دل

نواب برقص آمدی از مژدهٔ وصلش
فریاد اگر وعدهٔ جانان رود از دل

دوخت لبهای مرا لطف اسیری بلبل — بخموشی دلم خنده به دلگیری بلبل

لرزه افتاد بجانم ز نوایت یارب | همچو من در غم و اندوه بمیری بلبل
عجبی نیست اگر مثل تو سرمست شود | بسرودِ غزلم روح نظیری بلبل
سالها شد که بکنج قفسی آمده‌ام | از من آموز ره و رسم اسیری بلبل
شرط عشق است بسوزی صنمی خاک شدن | نزد من هیچ پر پروانه حقیری بلبل
یاد کن یاد ز لختِ دلِ خون آلودم | برگ گل را چو بمنقار بگیری بلبل
بوی عشرت ز گلی نیز شنیدی گاهی
یا چو نواب باندوه اسیری بلبل

ردیف میم

بهر آزار تو طرز دگر ایجاد کنیم | والهِ غمزه شوم پیش تو فریاد کنیم

دیدنم بهتر ازین نیست که با صد حسرت
دم بسمل نگهی جانب جلاد کنم

به چه شوق آمده‌ام پیش وی ای وحشت دل
باش یک لحظه که بنشینم و فریاد کنم

جلوهٔ موسم گل باز خدا را بنما
تا دگر آرزوی خانهٔ صیاد کنم

شاد شد خاطر اغیار ز وصلش من هم
دل ویرانهٔ خود را ز غمش آباد کنم

غیر را خاک نما تا بفشانم بر سر
تا کجا خاک ره کوی تو بر باد کنم

گر شوی رنجه ز فریاد گرفتاری غیر
جان من گرد تو گردانم و آزاد کنم

کار خود را بسپارم به خدا ای آصف
تا کجا پیش بتان شکوهٔ بیداد کنم

به صفایی از جهان امروز آهنگ سفر کردم
جفا بر تو مبارک من حکایت مختصر کردم

چه میگوئی حدیث وصلت دوشینه با دشمن — بپرس از من که در هجر تو چون شب را سحر کردم

کسی با چو تو ظالم تا براه سهو دل ندهد — به آه و ناله عالم را ازین ره با خبر کردم

چنان دل داشتم لذت ز تیغ خونفشان تو — که از خالق بصد دل خواهش جان دگر کردم

اگر یک لمحه از نظارهٔ خود شادمان کردی — به اندوه فراقت روزگاری چشم تر کردم

شدم آنمایه نومید از خلاف وعدهای تو — که آخر حسرت وصل ترا از دل بدر کردم

ز خوف من نمی آسوده خاطر دشمنم روزی — چه خواهد شد اگر از بزم او روزی حذر کردم

بخواب آمد یار و برد از هوشش ای همدم
ترا دیدار ارزانی که من خاکی بسر کردم

دلبرم امشب همی آید بنازی در برم — تا ابد خواهم نتابد مهر بر بام و درم

گر ندادی جام می در بزم اعدا باک نیست
حسرتم پر کرد از خون تمنا ساغرم

دل به آزارم نهاده است و می‌داند که من
آنقدر نالم که او را بر سرِ مهر آورم

ای که گویی می‌کنم ترک رقیب از بهر تو
خوب گفتی لیکن این گر نیاید باورم

چون تهی از حرفِ لطفت نامهٔ اعمال بود
اشکِ حسرت پاک شست اندر قیامت دفترم

بسکه دل شد منبعِ اسرار شد اعجازِ عشق
ترجمانِ لوحِ محفوظ است دل اندر برم

شاد زی صیاد از دست نخواهم رفت من
گر ازل شوقِ اسیری کنده یکبایت شهپرم

تا چه بنماید دگر این گردشِ لیل و نهار
در بزم خدایا نوابچه پر کن ساغرم

زان به آغوشِ تو هر لحظه ملالت آمدم
که بدنبالِ صلالت شب و قت دادم

بصد الطاف بو الهوسان باشند که من
بهمین جور و جفای تو قناعت دارم

شوق تو گر بگذارد بدل من صبری
بهر طول شب هجر تو امانت دارم

کس مباد چو من ساده دل اندر عالم
گر چه تو دلشکنی چشم مروت دارم

حشر ثواب اگر آورد بلائی من هم
ز آه جانسوز بدل طرفه قیامت دارم

چرا ز طول شب هجر دل غمین دارم
که مثل درد فراق تو همنشین دارم

خیال هجر و هجوم امید و خوف سحر
چه فتنها که بوصل تو در کمین دارم

به غمزه تو دهم یکجا بس عشوه فروش
تو آگهی که همین یک دل حزین دارم

عبث رفو مکن ای چاره ساز جیب مرا
دو دست بهر دریدن در آستین دارم

ز بیم رنجش تو در حدیث وصل عدو
بجان شکایت و بر لب صد آفرین دارم

ببین برای خدا شان و شوکتم واعظ
دمی که بت به بر و قشقه بر جبین دارم

غمین مشو که دم نزع از جفای تو نیست
برای عبرت غیر آه آتشین دارم

چرا ز قتل دو عالم چنین پشیمانی
که من ز طبع تو امید بیش ازین دارم

بعرش زلزله افتادنی ست ای نواب
ز اضطراب دل اسمانت یقین دارم

ندیدم دوش روی غیر و خوش از انجمن رفتم
لب خود بر لبت بنهادم و از خویشتن رفتم

باین حسرت نرفت از ملک هستی هیچکس کامی
ز بزم دلفریب تو بدانحالت که من رفتم

بجوش نو بهاران کجهیان خواهد شدن محشر
اگر روزی چو بلبل نوحه‌گر سوی چمن رفتم

به نازی یافتم در خواب شیرینش که من دانم
شبی بهر زیارت چون به قبر کوهکن رفتم

کجا رفت ابجد از خانه ام ز رنج و مصیبتها
مگر امروز من از یاد این چرخ کهن رفتم

چنان من داشتم لذت بچاک جیب و گر خشت
بهر بار از صدره در هوای پیرهن رفتم

همانا خون اندوه دل زارم بود یکسان
برفتم از درت کم رو به بیت الحزن رفتم

چرا می پرسی از من که چه رو سوی عدم رفتی
بقربانت پی تسکین یار این وطن رفتم

نپرسیدی کی نواب از برای چه غریب رفتی
زکوی تو هزاران بار اگر من خسته جان رفتم

دوش در خواب سر زلف پریشان دیدم
لوحش الله که سر شب هجران دیدم

آه آن دل که بسی در خم گیسوی تو ماند
پاره هایش همه بر سر مژگان دیدم

عجب آید که عدو از عتاب دوشین
شرمگین گشته و از کرده پشیمان دیدم

مردم از وهم که شاید بنظر اقش باشد
هر کرا از المی چاک گریبان دیدم

محتسب مرده ز آه تو مگر ای نواب
که دگر باره ترا مست و غزلخوان دیدم

آرزوهای ترا تا بدل اندوخته ام
با دو صد رشک دل بمیان سوخته ام

بهر تسکین دل غمزده کنج مزار
پاره جیب بدامان کفن دوخته ام

تو بهر ناز که خواهی دل من گیر که من
درس عشق تو ستمکار بپا آموخته ام

سوز شمعی سر قدم بره مهر و وفا
که چو پروانه بعشق تو بسی سوخته ام

گر شوم غرقه دریای محیط ای نواب

سردمهر گر نشود آتش افروخته‌ام

از دل آزرده در غم نوحه‌خوانی داشته‌ام
روز و شب از درد عشق آزرده جانی داشته‌ام

پاس شفقت بود گر جور تو بخشیدم نفس
ورنه بهر شکوه من هم زبانی داشته‌ام

در وصالت جمله درد از دل بدر کردم ولی
آه را از بهر تخریب جهانی داشته‌ام

خواه با من ساز و خواهے در بر اغیار باش
بیش ازین البته در خاطر گمانی داشته‌ام

بهر قتل دیگران آمد زهی بخت بلند
منت ایزد را که من هم نیم جانی داشته‌ام

من شنیدستم حدیث محشر ای واعظان
در غمش نواب من هم داستانی داشته‌ام

ردیف نون

الهی بسته عهد وصل آن عنانگار من
جهان را عمر بخشیده برای انتظار من

اگر اینجا نمیکردی خجل از جور خود یارا
نخواهی گشت در روز جزا هم شرمسار من

میفشان برخ حورای نسیم خلد کم سر را
بجا بگذار در راه وی این مشت غبار من

نمیدادم باو گاهی نمیدادم نمیدادم
دلم بودی اگر ناصح بدست اختیار من

نمودم همدمی پیدا بهجران از تو پنهانی
قضا را کو برد از سینه ام جان فکار من

خیالت را از تو بهتر شناسم گر سر یاری
همی روز و شبان باشند هجران همکنار من

که این شعله ز دامن کشان برتر هم آید
که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من

بفردای قیامت در جزای گریه ام یا رب
دو چندان سیل خون ده بهر چشم اشکبار من

چه می پرسی کی ای نواب در وصلم چه میخواهی

سرت کردم تمنایم بدان اضطرار من

رشکم ربود جان و قرار و سکون من
برگردنِ رقیبِ ستمکار خونِ من

روزِ جزاست داور محشر رحیمی
بهرِ تظلم آمد جوششِ جنونِ من

با غیر صد حکایتِ لطفِ تو گفته‌ام
آه از دمی که دید رخِ نیلگونِ من

گریان شدی ز نالهٔ من در شبِ وصال
تأثیر کرد در دلت آخر فسونِ من

گفتی که رنج و غم بازل آفریده اند
بهرِ دلِ حزینم و بختِ زبونِ من

جانم بسوخت در غمت ای وای من که تو
آگه نه هنوز ز سوزِ درونِ من

از مقدمش بداد خبر اضطرابِ دل
نواب باز گوی کجا شد سکونِ من

گر حدیثِ روی تو در انجمن خواهد شدن | در فراقت یک جهان بیت الحزن خواهد شدن

سوخت برقِ آهِ من هفت آسمان لیکن چه سود | گر نهایت طرحِ صد چرخِ کهن خواهد شدن

گل دهان و تبسم زیرِ لب داری مگر | زین چمن آرایشِ تابوتِ من خواهد شدن

خوفِ رسوائی مکن از بوسه لعلِ لبت | این خطا پوشیده در کنجِ دهن خواهد شدن

روزِ اول زد رقم اندر جبینم کلکِ صنع | کاین چنین سرمشقِ اندوه و محن خواهد شدن

از کرم دلها عزیزت گشته ای یوسف جمال | مجلسِ دلها ترا چاهِ ذقن خواهد شدن

گر همین اعجازِ عشقِ تست صد طوفانِ نوح | از دو چشمِ اشکبارم موجزن خواهد شدن

پاره‌های جیب ای نواب بر چین از رهش

بعدِ مرگت اینهمه صرفِ کفن خواهد شدن

جانم ربود لذت خونها گریستن — شبها ز درد عشق تو تنها گریستن

سرمست آن دو نرگس مستانه ام چرا — باید بیاد ساغر و مینا گریستن

روز جزا مرا چه که در طالع من است — یارب بغیر ده همه الا گریستن

اشکی اگر چکید ز چشمم چه شد و — باید بهجر از همه اعضا گریستن

بی آب شد چو چشم من ای ابر پاک نیست — خواهم ربود از تو معما گریستن

از وعدهٔ دروغ تو اینست قسمتم — امروز خنده کردن و فردا گریستن

بر زد وبال ای مژه خونفشان که باز — بسته است عهد دیدهٔ من با گریستن

دلهای عالمی همه تو لب خون شده
بگذار ای عزیز خدا را گریستن

چه خوش است از تو روزی بسملی رسیدن
دو سه غمزه نمودن بنگاه ناز دیدن

سر مشهدم ز شوخی بخرام نازشی کین
بغمم منت نزیبد لب حسرتی گزیدن

شبکی اگر بیائی بزبان غنج و نازی
ندهیم تا قیامت بتو زحمت رمیدن

چه زنی دم مداوا بحضورم ای مسیحا
تو پی علاج سودا این جا مها دیدن

نمکی فشان بر جسم که ذبح تا بدانم
که چه لذت است ظالم دم مرگ در تپیدن

ز رقیب می ندانم شب فراق تو است
برسد اگر بمشکل سر ناله تا شنیدن

جرعهٔ صهبا بجام باده خواران ریختن
آنچنان باشد که خون مسلمان ریختن

از گل افشانی اگر عار آیدت ظالم چه باک
مشت خاری بر سر خاک شهیدان ریختن

طرح رفق نو بعالم افکنی انصاف نیست
کشتن و سیل سرشک از چشم فتان ریختن

قهر بر من لطف بر دشمن جفای تازه ایست
جرح کردن پس نمک بر زخم خندان ریختن

مرحبا بر رسم عهدت کز پی دیوانگان
فکر دلجوئی نکردن طرح زندان ریختن

از هوای سیر گل بگذر بیا در مشهدم
لخت دل چیدن به دست از گل بدامان ریختن

در هجوم فصل گل نواب در بستان خوش است
خنده از ما و از تو رنگ افغان ریختن

دشمنم را بوصال بت من شاد مکن
خانهٔ رشک حسد را بگهی آباد مکن

چون بشوق دل خود آمدم در دام بلا
مرغ بی بال و پری را تو هم آزاد مکن

می بری کز لحد بی چشم گردون
ای صبا خاک من خسته برباد مکن

حال این بسمل افتاده مجنون را نگر | بوالهوس آرزوی آن ستم ایجاد مکن

کل مرغان قفس بذل کن ای باد و هوا | زینت بام و در خانهٔ صیاد مکن

پا به عشاق حزین شیوهٔ صبر آموز | یا با این جورکشان اینهمه بیداد مکن

تا دگر هیچکسی نام اسیری نبرد | هیچکسی را چو اسیرت شود آزاد مکن

گر فراموش نمود آن بت عیار مرا | فلک قصه چه پرداز تو هم یاد مکن

طرفه حشری بجهان کرده فغانت نواب
بیش ازین بهر خدا ناله و فریاد مکن

ردیف واو

چنان گم گشته‌ام در حسرت شوق جمال تو | که با صد سعی و کوشش هم نیابم خود خیال تو

دمی با من نشستی سر به اوج آسمان سودم
چه خواهم کرد اگر باشد شبانروزی وصال تو

دم آخر ستمگر باعث شیون چه میپرسی
برای خود نمیگریم همیگریم بحال تو

سرت گردم چه خواهی گفت در حق شهید خود
اگر پرسد کسی در عرصهٔ محشر فعال تو

همین فکرست دائم میکنم ای نواب روز و شب
دل خود را باو دادی چه خواهد شد مآل تو

نعشم ببرید از طرف رهگذر او
شاید که به تابوت من افتد نظر او

صد موسم گل رفت و رخ یار ندیدم
کو پیک نسیمی که بیارد خبر او

ذوقی که به گلگشت عدم یافتم از ضعف
دل داند و من دانم و داند کمر او

گر بارِ کتابم نکشد بال کبوتر
بندید دلم را عوض خط به پر او

رشکم ندهد رخصت تنهائی قاصد
آن به که شوم سوی تو خود راهبر او

از نکهت گلها نشود تازه دماغم
ای باد بیفشان بسرم خاک در او

تیری بدلم گر ننشیند بنشیند
یارب ننشینند رقیبان بدر او

گر جور نسازد بتو نواب چه سازد
کس خوارتر از تو نبود در نظر او

ردیف هاے هوز

ایکه حشری از جفا و ناز برپا کرده
حیرتی دارم که چون در دلی جا کرده

یک نظر شوخ مرا ای یوسف کنعان ببین
باز گو حسنی بدین خوبی تماشا کرده

در ره الفت چه رسوائی زند نامی مرا
من همان هستم که تو صد بار رسوا کرده

باب رحمتها فرو بستند بر روی امید
از جفای خویش ظالم تا دری وا کرده

غمزه و جور و جفا و عشوه و ناز و خرام
بهر قتل من چه سامانها مهیا کرده

جز به مظلومیت نباشد پرسش روز جزا
منت ایزد را که تو بر من ستمها کرده

جنس عشقم بردی و نقد غمت دادی به من
ای فدایت جان من این طرفه سودا کرده

جوش استغناش میدانی و یا بی دل شوق
از شکایتها و باب دفتر انشا کرده

مرحبا نواب کز عهد و در وصل او
خویش را آسوده دل از تمنا کرده

تا به بازی عجبی مست و غزلخوان شده
در پی غارت ایمان و دل و جان شده

سهل تر بود علاج ستم چرخ ولی
چه توان کرد که تو فتنه دوران شده

از خیال رخ تو هیچ دلی خالی نیست
شمع کاشانهٔ هندو و مسلمان شده

با اجل دست و گریبان شده صد خضر و مسیح
تا تو از ناز سوی خاک شهیدان شده

یک دل این هوس اقدام نمایم ابدال
تو که در وصل همه صورت ارمان شده

کشمکش جان بادای تحفه کنم نثار
لله الحمد که تو نیز دادان شده

آه و فریاد و فغانت بدل است ای نواب
باز در عشق کسی بی سر و سامان شده

امشب یک عمر که در عالم خواب آمده
با ادا و ستم و ناز و عتاب آمده

آمدی بر سر بالین من آن شوخ امشب
با دو هم نسبت مگر باز بخواب آمده

مرحبا بر دل نرم تو که در ماتم من
با دف و زمزمه و چنگ و رباب آمده

من هم از رشک روم سوی عدم کز ادا | از پی قتل عدو کرم عتاب آمده
بهمین طرز رسی بر سر کس شب هجر | یا فقط بر سر من بهر عذاب آمده

دل ما زین غمزهٔ پنهان بد چون [illegible]
که عروسانه دگر رو بنقاب آمده

ردیف یای تحتانی

نه شوق گلشنی دارم نه ذوق وصل رعنائی | که جوش چشم ترم گذشت خاطر تماشائی
چه پا این لطف بخشی مستانه آئی بر سر [illegible] | [illegible]
اگر بر حسن خود نازی چو یوسف با شکر خندی | [illegible] زلیخائی
بجوشم کرد را کمندی نگه بر رقص بسمل کن | [illegible]

شنیدم در جزای صبر جوری نه تو دیدم
غریبی را که بُد در فرقت تو ناشکیبائی

خودی گر خود پسند طبع تو افتاده پس یارب
چرا دادی باین عنابتان حسن خود آرائی

دلم را منزلی ده در شکنج کاکل پیچان
که این بی خانمان را نیست در عالم دگر جائی

بپرس از من که چون عمرم گذشته در غم هجران
چه دانی تو که از دل هم برون ننهاده ای پائی

تجلی گر نمائی بر سر کویش نما یارب
که ره پیداست پایان را کجا بر طور سینائی

بعشق و عاشقی نواب فکر عزتی داری
مبادا در جهان مثل تو نادان هیچ سودائی

دلم بربود شوخی گلعذاری سرو بالائی
درون صلحی و برون جنگی همه نازی خود آرائی

در افکندی بنای صبرم از یک غمزه ای ظالم
پی قتلم کنون از آن دو چشم مست ایمائی

بهجران تا قیامت سوز یارب همچو من او را | اگر دارد کسی در عشقِ او دیگر تمنائی

بدوشِ نازنین برداشت چتر نازش صد تمکین | ببین چون میبرد ز آفاق نعشِ ناشکیبائی

حذر کن از عداوت با منِ شوریده ای گردون | تو و صد طرز عیاری من و یک جوشِ سودائی

زبس جانِ حزینم را بغارت لذتی دادی | همی جوید دلم غارتگری اکنون بهر جائی

چو من ذوقِ شهادت گر شهیدانت بدانندی | نخواهد بود روز حشر بر تو هیچ دعوائی

گرت باشد سرِ تیمار من بازآ ببالینم | که دردم به نخواهد شد ز اعجاز مسیحائی

نوید وصلتم دادی بغمزه از سر شوخی | مگر دانسته باشی کاشتم بی صبر و شکیبائی

مسرت بر آسمان برد پایت در زمین ...

نباشد هیچکس یارب چو تو بی سروپائی

تو و صد عشوه و ناز و ادا و کبر و رعنایی — من و چندین بلا و درد و یأس و رنج و رسوایی

ز من ای ناله سوزان بگو با چرخ مینایی — که روزی یوسف ما را ببین طبع زلیخایی

بدستی هست مرگ و بر کف خود نقد جان دارم — بمیرم یا زیم در ذوق وصلت تا چه فرمایی

گر این نازنین آمد ببالینم که مردن — که روحم شد بجنبت با نظران غنج و رعنایی

اگر از لطف جان بخشی شهید غمزه خود را — نخواهد گشت چیزی کم ز اعجاز مسیحایی

تماشایش میسر شد بیکدم هر صد را — پسند آمد از آن ناصح مرا معشوق هرجایی

من ز بیم نازش نقد خود داری بکف ابدال — نکردی نا صبور تا حشر در صبر و شکیبایی

غباری کرده ام دامن بچشم غیر پامال — نبرده است لذت دیدار از چشم تماشایی

چراغ نواب خوشنودی بیا و وصل در محشر

مرا امروز طاقت شد تو در امید فردائی

میرم از وهم چو در پرده محفل باشی — آه از آن روز که بی من دو منزل باشی

چند پرسی ز تمنای دل واله من — نیست خواهش بدلم جز که تو در دل باشی

حسرت کشته خود گر تو بدانی ظالم — تا ابد نوحه کنان بر سر بسمل باشی

بچه آداب بر نازش حضور ایزد — بسملی را که بصد ناز تو قاتل باشی

ای خوش آندم که شوی مست و ز پا افتی و من — بوسه از لعل لبت گیرم و غافل باشی

میرم از رشک که در محفل اعدا امروز — عرض حال دل خود گویم و غافل باشی

گر رسد بر سر تو جمله بلاهای فلک — به از آن است که دلداده و قاتل باشی

از من آموزد ره و رسم محبت قوش

تا به ارباب وفا همنشین کامل باشی

دل زارم اگر دزدین باشی — ز دردش تا ابد نالین باشی

برنج فرقتم گردین باشی — ز خود هم مدتی رنجین باشی

تو نشناسی مرا و انکه است — چنان دانم که کامی دین باشی

سخن آهسته میگوئی بدشمن — مگر ظالم از و پرسیده باشی

نمی پرسم ز تو رسم وفا را — که راه و رسم آن نادین باشی

بخواهند مرا در حشر یارب — بآن نامی که تو شنیدین باشی

دعای بد نگویم مدعی را — که شاید در دلش گنجین باشی

فتادی در بر غیری بنازی — بهر مستی مگر لغزین باشی

بدشمن بود وصالش دوش تا شب
چه یاربها که تو نشنیده باشی

این غصه و این عتاب تا کی | تا کی ز من اجتناب تا کی
شرمی بادا و ناز تا چند | نازی بدو صد حجاب تا کی
محروم وصالم ای غم هجر | ناکرده گنه عذاب تا کی
بازش بستان که در گذشتم | یک بوسه و صد حساب تا کی
واعظ بهوای باده مردن | باز آنهمه احتساب تا کی
گاهی بنوای ناله گوشی | آهنگ نی و رباب تا کی
از بهر شمار جور و ظلمت | دارم به بغل کتاب تا کی

داری پی کشتنم دو صد رنگ
یک یک کنی انتخاب تا کی

بشکن ای محتسب خم ام
سر بسته خم شراب تا کی

صد حشر بسر رسید نواب
از محشرت اضطراب تا کی

گر بیادش طرف منبر و محراب شوی
واعظ آن دم سزد ار قابل آداب شوی

قصه هجر سرا ساختم از شام آغاز
تا عدو چشم بره ماند و در خواب شوی

بحقت آن کو که باغوش قیمتی نگاه
نام من گوئی و یکمرتبه بیتاب شوی

خون بریزی چو نه بینی رخ دلدار ای چشم
وقت نظاره چه افتاد که بی‌آب شوی

از مهم طمع زر و صد فتنه بپا میوزد فلک

آن زمان کز پی جانان دل خراب شوی

عجب آب خرابات اگر نوش کنی
هر دو عالم به یکی جرعه فراموش کنی

برشکستم تنگ چنان روز صبا بادی درست
که فنون ستم و غمزه فراموش کنی

خانه در پهلوی اغیار بگیرم شاید
که شبی ناله جانسوز مرا گوش کنی

[illegible] دیده‌ام از روز ازل بار تنیست
ای خوش آن دم که ازین بار سبکدوش کنی

نه چنان محو فغان ست بیادت نواب
که تو اینش بصد عرب خاموش کنی

نه همدمی سر بالین نه یار همنفسی
مباد همچو منی در زمانه بیکسی

قیامتی که جهانی از او همی ترسد
بصد جور تو در عمر دیده‌ام بسی

سپهر چون تو بلائی مگر بخاطر داشت
که از ازل نستوده است چنین تو هیچ کسی

گذر فتاد گرم در چمن نمی شنوم
صدای ناله ز هر گوشه و هر قفسی

دلت چو رفت مبارک تو بود و آن
غمی و همنفسی حسرتی و هر نفسی

خنجر کشی بناز و نگردد فدا کسی
شاید که زنده نیست ز اهل وفا کسی

ظالم نه قاصدی نه پیامی نه وعده‌ای
پس بر کدام امید شود مبتلا کسی

تهمت نصیب چرخ شد و کشتیم دریغ
ظلمی کند کسی و فتد در بلا کسی

روز جزا که کیفر خلقی دهند کاش
بگرفته دست پیش نشاند ترا کسی

صد جان و دل نثار ره دوست یا حکیم
روزی نگفت بر سر ما مرحبا کسی

سازی جهان برای شهیدانش ابجدا
چون بشنود نخواهد اگر خونبها کسی

گم گشته راه میکن از پند و عظان
خضری شناسش چه شود رهنما کسی

نواب نوحه کرد چنان در غمت که باز
تا حشر بر تو می نشود مبتلا کسی

چرا یارب جفا با خوی این جفا بان کردی
که نام پاک جهان اهل وفا بی نشان کردی

عجب شاید دل پرش ضبط فریاد و فغان کردی
که آن پری آشنا را باز از من بدگمان کردی

نخواهی ست از آشوب آهم تا دم حشر
شب وصلم اگر یک جنبشی این آسمان کردی

به نزد دشمنانش بوسه زدی عیان کن
کسی اگر هزاران جور صد ره امتحان کردی

نماندم سوختی از شوق بیدادم عقل علیم
پس از عمری که آن بت خدایا مهربان کردی

نقاب خنده بپوشیده روی گریه‌آلودم | چو ای اعظا عذاب در محشر ایمان گری

پرند و شبین مگر آمد بخواب غیر ای افغان
که از دی بر در او آه خود را پاسبان کردی

از چاک جیب گر بوصالش رسیدمی | صد پیرهن ز شوق بوحشت دریدمی

ترسیدم از رقابت خلقی وگرنه من | دستی زده بخنجر رقابت کشیدمی

میکردم آن بهانه که خود هم ز ناخوشش | ناخوانده گر ببزم تو روزی رسیدمی

مرگم نیامد آه در آن ساعتی که من | نام تو از زبان عدو می‌شنیدمی

محرم شوی ز راز نهانی الفتم | گر دست خود بسینه من بر نهادمی

پیوند بستی ار سر زلفت بوصل من | تا روز حشر صورت هجران ندیدمی

بپسند پسند طبع تو ار گریه رقیب
اشکی شده ز دیده دشمن چکیدمی

بیخود ز شوق گشته زدم بوسه بر لبت
تا کی بعشق تو لب حسرت گزیدمی

گر آمدی چو زلف شکسته بخانه ام
بهر نثار عمر خضر را خریدمی

نواب کاش قسمت خارم شدی نصیب
تا در رهش بپای عدو می خلیدمی

دلی پیش تو نا وردن اولی
که در عشق تو داند مردن اولی

نگردد بعد من تا قسمت غیر
غمت را همره خود بردن اولی

برم تا مست خواهد کرد خشمی
دلم را نزد تو بسپردن اولی

بزیم چشم زخمم کم نگاهان
ستمهای ترا نشمردن اولی

مبادا اشک طوفانی بیارد　　فدایت دامنم نفشردن اولی
رود صد حیف شوقت از دل من　　بامید وصالت مردن اولی

دهد گر جام کوثر غیر نواب
ازان می تا ابد خون خوردن اولی

مفردات

غرقه رحمت شود این ناصح مردم فریب　　ای خوشا سیلاب طوفانی ز جوشش می‌فرست

دیگر

کدام گل بدل زار ربد که چون بلبل　　دم اخیر بلب نغمه‌های نگین داشت
ازان صحبت نواب خوش گذشت شبم　　که در فراق تو افسانه‌های رنگین داشت

دیگر

شب که پروانه بشمع سر قبرم میسوخت ‌‌ ‌ ‌ شعلهٔ رشک و حسد خانهٔ صبرم میسوخت

دیگر

دی گذر کرد چو نواب بکوی صیاد ‌ ‌ ‌ ‌ نوحه ساخت که مرغان بقفس یاد نمودند

دیگر

گم سازیم ای عشق بدانسان که رقیبان ‌ ‌ ‌ ‌ از هستی من تا بعدم هیچ نیابند

دیگر

بوفا شوم چو یکتا مه من بغمزهٔ خود ‌ ‌ ‌ ‌ بکن آنچنان جفا را که کسی نخنده باشد

دیگر

عشقت که به تقدسُ آن نازکرمی		آن هم بدولت تو نصیب رقیب شد
	دیگر	
یارب چگونه بیند آنکس که جان خویش		قربان ناز و غمزهٔ خوبان نمیکند
	دیگر	
بشکست نه سپهر بدین ناله رقیب		آه از دمی که در دل تو هم اثر کند
ای وای بر مسافر بیچاره که او		تا دین جلوهٔ تو ز عالم سفر کند
	دیگر	
داد خواهم ز تو بر حشر ولی می‌ترسم		کز ره رشک مرا راه بمحشر ندهند
	دیگر	

در دیده دوشم یار بود امشب کجا شد از برم	سوز فراقم مگر بگداخت پیکان در جگر

دیگر

سر کشید از جرم تو فلک رنجه مشو	بهر پامالی او ناله بدل داشته‌ام

دیگر

وه وه چه آفتی که رخ دلفریب تو	روزی بخواب دیدم و شبها گریستم

دیگر

بوفایت مگر چه خواهم کرد	من که جور ترا وفا دانم

دیگر

از گفتن رقیب نمانی جفا و من	چندان کنم شکیب که او از خجل کشم

دیگر

آن عاشقِ دردم که دمی از غمِ تو مست
بالله که بعیشِ همه عالم نفروشم

دیگر

ضبطِ فریاد بود دشمنِ جانت نواب
خیز و از گریه بسختی دلِ خود خالی کن

دیگر

آن شوخِ مه‌سیمای من بالیده صندل حسن بر
بر کوهِ بیضا ضیا کرد تیمی ریان

رباعی

یا رب بحقِ حبیب و محبوبِ جهان
یا ختمِ رسل از پیِ ذاتِ یزدان
رحمی رحمی بحالِ زارم رحمی
آسان آسان هزار مشکل آسان

رباعی

چون رنگ تکون بجهان ریخته شد | صد عشق بخاک رسل آمیخته شد
لیکن بکمال شوق حسن ازلی | در کسوت احمدی برانگیخته شد

رباعی

از من نبود بهجر تو زارتری | در نزعم و سویم تماشای گذری
شاید که بغنج و ناز خواهی آمد | آن دم که ز من هیچ نماند اثری

مخمس نعتیه

نرگس مخمور بست پادشه خاوری | لیلی شب برشکست شیشهٔ حسن پری
ماشطهٔ صنع ریخت طبلهٔ عنبری | نافهٔ مشکین شده مشکوی نیلوفری

دلبری آموز گشت خندهٔ کبک دری

غالیه گون گشته باز کاکل شبرنگ شام	با سیه بختار آن مرسوم ظلام[۱]
تیغ دو رو کهکشان ساخته الماس فام	رایت رخشان نمود خسرو ماه تمام

کرده ز خوفش فرار جیش ظلام[۲] قهقری[۳]

شاهد مهتاب زد چادر سیمین طناب	جلوهٔ زیبا نمود یوسف عوذی[۴] حجاب
پرده ز رخ برگشاد لعبت گوهر نقاب	طارم اخضر بداد خوشهٔ خوش آب

خیز و بیا و بده جام می خلخی[۶]

ز مکرمت بنوازن کاه دف و چنگ را	که بر کردون رسان غلغلهٔ زنگ را
رخصت اعجاز ده که دمن تنگ را	روح مسیحا ببخش که تن آهنگ را

ح۱ ظلام تیرگی اول شب
ح۲ ظلام تیره شدن شب
ح۳ قهقری پس پای رفتن
ح۴ عوذی چادر ترکی زبان یعنی خیمه است

ح۵ ... نام ... شد
ح۶ خلخی منسوب ... بشراب ...

نغمهٔ شوخ تر از زهره شود مشتری

برخ زیبا فکن طرّهٔ طرّار را	تا به کمر بر شکن زلف چو زنّار را
بر ید بیضا بنه ساغر سرشار را	مست می عشق کن کافر و دیندار را

وقف تبسّم نما آن دو لب شکّری

تا بکی از من کنی ناز که سنگدل	تا بکجا بر کشم جور و جفا متّصل
جان و تنم از غمت گشته بسا مضمحل	ای ز گل روی تو نسرین گیتی خجل

بهر خدا ترک کن عادت غارتگری

ها مه من ببزم مست غزلخوان بیا	ای بدو صد غنج و ناز سست گریبان بیا
بهر قبا و زیم بر زده دامان بیا	چون کرم خسروی بهمه سامان بیا

آنکه بعیوق زد سکهٔ پیغمبری

داور یحیی حیا قیصر آدم ادیم
فخر خلیل جلیل عالم علم علیم

مهر سپهر علا منبع مهر عظیم
سالم سلم و سلام بهر سلیم و سقیم

احمد مرسل که هست مرسله سروری

طه و یسین و کاف حق و بشیر و نذیر
شاهد و مشهود و غیث صادق و صدق و اجیر

منذر و داع و کریم واصل و نور و منیر
شافی و شفیق و متین مهدی و هادی و شهیر

حامد و محمود و ماح از همه نقصان بری

عوز و آتش عزیز احید موسی طور
شعیا خواندش ابن عجل اجیر گفته زبور

از رقم ماذ ماذ یافته انجیل نور
کرده به فحوای حیط دل عیسی

و نیز سین و لام و راء در کلمات مذکوره اشاره کرده بعبارات پنجاه در این بند مبارک بیست و هفت اسمای مبارکه حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بسلک نظم در آمده ۱۲

داده محمد خطاب حق ز ثناگستری

جبههٔ خشای او تاب ز گوهر بود
چشم دلارای او آب ز عبهر بود

عارض رعنای او خواب ز اختر بود
زلف سمن سای او طاب ز عنبر بود

لعل لبش آب کرد تلخ خوش گوهری

شهپر کِ سقفِ او کرده بچرخ آشیان
ماهِ منور لقب یافته از انس و جان

۲۳۳

جاروی ایوانِ او طرهٔ حورِ جنان
تیره گلِ کوچه اش صندلِ لاتیتان

خادمش افراخته رایتِ اسکندری

قطره زند در دمن شحنهٔ لطفش اگر
ور فکند در چمن آتشِ قهرش شرر

بر دمد ابن الجحیم از بنِ سر برگ و بر
سنبل و ریحانِ خلد گل شودش تا کمر

بلبل نکهت کند تا به ابد شهپری

باز خدنگ ار به اوج قصد نشیمن کند
در دل سخت فلک رخنه و روزن کند

باز بسوی زمین گر سر گشتن کند
از خطر و سهم او ماتم و شیون کند

روح عدوی لعین در شکم مادری

از دم آتش فشان صیلم خاراشکاف
آنکه ندارد قضا از سر او اختلاف

گر بنهی در کمر ور بکشی از غلاف
آب شود خصم تو روی نهد از مصاف

جانب پشت پدر با دو جهان ابتری

چهره خورشید نیز تو با رقم و الضحی
شعله شوقی مگر در دل اهل صفا

باد زتاثیر ریخت صنع بکهف دعا
نقطه خورشید هست یا بخط استوا

وه چه خوری کش ضیا داده به نیک اختری

روز قیامت کشد حادثه چون لشکرا
در همه عالم رسد طنطنهٔ محشرا

کوه شود لخت لخت تیره شود اخترا
برق فتد بر زمین نعره زند تندرا

سیل فنا بگذرد زین تل خاکستری

بعد فنا و زوال ریشه دواند حیات
سول جزا و سزا آب برد از ثبات

دیده هر یک شود خیرهٔ نیل و فرات
انس و وحوش و طیور بهر سلام و نجات

مویه کنان در روند پیشگه داوری

تیغ عتاب و عذاب تیز و سر افکن رسد
طرفه بلا کفتی بر سر هر تن رسد

آه ازان دم که چون داسیهٔ من رسد
گریم و سیلاب خون تا به دامن رسد

ع [illegible]

ع [illegible]

ع مویه: چاویه، نوحه و زاری گریان، جامع

هم ز خدا خواهمت بهر شفاعتگری

چون ثمر مدعا در نگرم نارسی — زین الم و غم کنم ناله و زاری بسی

زود ز جود آن کنی در حق این بیکسی — کاه ربائی کند با پر کاه و خسی

دست کشان از کرم جانب جنت بری

پادشها خسروا رونق مسند عرب — گر کنیم التفات هست مقام طرب

ور بکنام شوی ناظر یا للعجب — تاکه دل خراب را تو برهان از تعب

بهر حسین و حسن مهر و مه حیدری

رسید انبه

بعد حمد خدای جن و بشر — بعد نعت جناب پیغمبر

بعد تحریر اشتیاق و سلام / خامه افکند بنای کلام

که بهنگام دلکش و زیبا / آنچه مرسله رسید اینجا

هر یکی بود زان بهشتی رو / بهر طیب[51] دماغ دستنبو[52]

بحلاوت چو کوزه‌های نبات / بلطافت حباب آب حیات

بود لیلی مگر بمسّ و فام / بُد عطاره ولیک شیرین نام

دلی سنی مگر بدل همسر / جانه نی مگر ز جان خوشتر

ذقن نوخطان ماه لقا / نافهٔ آهوان چین و خطا

آفتاب سپهر مهر عمیم / کنگر[53] بام قصر خلد نعیم

بمثل همچو مهر دین دولا / بد من جرعهٔ خوش دوشاب[54]

---

۵۱ طیب: بوی خوش

۵۲ دستنبو: عنبر بو گلوله عطر [illegible] بدان جامع

۵۳ کنگر: قسم اول [illegible] قندیل زجاج [illegible] مثل آن را جا با گوشه [illegible]

۵۴ دوشاب: شیره انگور و غیره [illegible]

عاشقان را تبی ست شیرین کار | خسروان را طلای دست افشار

پوستش رشک حله های جنان | تخم او چون گهر بحقه نهان

نازمستی چو خضر خضرا پوش | مهر بر لب چو صوفی خاموش

شیشه از شراب بوقلمون | ساتگین زر عقیق آذرگون

تتمه دلکش قباچه حور | نون خم خورده بسوره نور

انبه آمد سرور جان آمد | من و سلوی ز آسمان آمد

آمد این تحفه از کسیکه بمن | یارب آید شتاب سوی چمن

تا بود اتصال جسم و روان
نشود رنج و کلفت هجران

تاریخہا

تاریخ وفات اعلی حضرت رفیع الدرجت
جناب معلی القاب نواب
محمد یوسف علی خان صاحب بہادر
طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

چون والد ماجدم بفرمان قضا

زین دار سپنج شد بجنت سافر

میخواست دلم سال وفاتش بدعا
ناگاه سروش غیب گفتا اغفر ۱۲۹۱

تاریخ دیوان

چون ز گلهای سخن گلدسته بست طبع من
گر نسیمش داده عالم بوی مشک ختنی
خواستم تاریخ آن ناگه سروش آسمان
لب بگوشم من نهاد و گفت تاج فرخی ۱۲۹۴

لله الحمد و المنه که شاهد
دیوان فصاحت و بلاغت عنوان

قصائد و غزلیات فیض آیات مع
رباعیات و مخمس و قطعات

پیرایۂ طبع در کشید

فقط

۴۳۱

تقریظات و تصدیقات فصحای عجم

تقریظِ سرلوحِ کتابِ سخن گستری شاه بیتِ دیوانِ معنی پروری سرآمدِ فصحای روزکار سرِ حلقهٔ شعرای دهور و اعصار ادیبِ نحریر لبیبِ بی نظیر ارسطو فطنت افلاطون فطرت جنابِ مستطاب عالیجاه مقربِ الخاقان مؤتمن السلطان میرزا محمد تقی خان سپهر تخلص ملقب به لسان الملک مستوفی اول دیوان همایون اعلی سلطنت ایران مدظله العالی ما نورت الایام و ظلمت اللیالی

هٰذا کِتابٌ لَو یُباعُ بِمِثلِه دُرًّا لَکانَ البائِعُ المَغبُونا

که ریزشِ ابرِ طبع گوهربار و جوششِ بحرِ سینهٔ زخارِ شمسِ آسمانِ مجد و جلال بدرِ ایوانِ فضل و کمال عطاردِ دیوانِ براعت و طلاقت مشتریِ عنوانِ براعت و ذلاقت محورِ گردونِ فصاحت کوهِ جیحونِ سماحت محیِ آثارِ صاحب و سحبان مجلیِ ابصارِ یعرب و قحطان ذخرِ دهر و زمان کهفِ امن و امان قطبِ مدارِ علم و ادب منتهای فخارِ حسب و نسب ادیبِ اریحی لوذعی اریبِ اصمعیِ المعی فرازندهٔ رایتِ شهریاری برازندهٔ کسوتِ تاجداری بندگانِ گردون آستان کیوان پاسبان جنابِ مستطاب مستغنی عن الاوصاف و الالقاب صاحب الریاستین جامع الفضیلتین حاج الحرمین الشریفین زائر البیتین الحرامین خادمِ حضرتِ ختمی مآب نواب کامکار کامیاب حاجی نواب کلب علیخان بهادر فرزندِ دلپذیرِ دولتِ انگلیسیه رئیسِ دلاورِ اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند فرمانروای ارالریاسته مصطفی آباد معروف رامپور

لازالَ بَحرُ عِلمِه زاخِرًا وَ سَحابُ فَضلِه ماطِرًا وَ کَوکَبُ رُشدِه

۲۴۳

طالعاً وضیاءً عمله لامعاً است که آنانکه در ایوان شعر و شاعری صدر
مسند شدند و در میدان نظم و نثر تازی و دری بشیر و مستند گشتند و بلغات فارسی
و عربی چهره طرس آراسته و ریاض بیاض را بکلمات عرب و فرس پیراسته از روی
تدقیق و تحقیق و تعمق در اذعان و تصدیق با خاطر نقاد و عقل مستفاد زانو زده است
بر نمک سودند و گردن نهاده حلف سرور یاد نمودند شرفاً شرفاً و جحفاً جحفاً سرودند
که الیوم ختم الشعر به و بدء به وان الادب مقصور علیه
وان الشعر بحر لم یرد نمیر مائه غیره والحق کتابی ست که آیاتش
مطرز ست بلطائف منطوق و مفهوم و دیوانی ست که ابیاتش مفرض ست بطرائف
منثور و منظوم و منطوقه لا یغادر صغیرة و لا کبیرة الا احصاها صحیفه ایست
راوی اربعه آسمانی و مجموعه ایست ثانی اثنین سبع المثانی و سحریست که لا یمتطی ثبجه
و لا یخاض لججه و تاکنون از متقدمین شعرای مخضرمین و متاخرین از بلغای اسلامیین
و سخن سرایان بلخی و مروی و نامه پردازان دری و پهلوی بمدلول قل لئن اجتمعت
الانس و الجن علی ان یاتوا بمثله لا یاتون و لو کان بعضهم لبعض
ظهیراً چنین موجزی خالی از اطناب مُمِل و مطولی عاری از ایجاز مُخِل و بحری بدین موج
و بدری برین اوج و گنجینه بدین در و خزینه بدین گهر که ما لا عین رأت و لا
اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر نه بگوش روایت شنیده اند و بچشم
درایت دیده لا یستطاع لفضله و لو ان العباد باسرها افواه
اللهم اشدد عضده بحبل المتین و ایده بروح الامین

وصل یوم ملکه الی یوم الدین حرره غره شهر محرم الحرام

سنه پارس ئیل خجسته تحویل ۱۲۹۴

قطعهٔ نوآیین ریختهٔ کلک گهرسلک عالیجاه میرزا لسان الملک مشعر بر سپید فرمان قضاجریان سرکار فیض آثار دام ظلهم واقبالهم وزاد شوکتهم واجلالهم

در جواب اشعاری که در ظل منشور قضا دستور بسرافرازی بندهٔ ارادت شعار رقم شده بود این چند شعر را جسارت ورزیده بعرض رسانید

ای سلیمان مور را مژده رسانیدی حبذا — حبذا مرغ سلیمان فرخا پیک سبا

از کجا سرمایهٔ دولت سپردی شادیا — از فلک پروانهٔ رحمت رسانیدی مرحبا

دیده پروانه کاو را فدائی گشت شمع — تا من آن پروانه دیدم شمع جان کردم فدا

فرد فردش عشرت‌آرا حرف حرفش کام‌بخش — سطر سطرش شادی‌افزا جزو جزوش غم‌زدا

پادشه هرگز گدائی را نشاید به نظم — حبذا بخت مساعد بارک الله بادشا

دلنشین شعری که هوش از فرحی آرد بر قفص — جان‌فزا نظمی که جان عنصری جنبد بجا

دیدم از سر تا بپا و خواندم از پا تا بسر — سر بسودم بر زمین و پا نهادم بر سما

سر همی شد در سماع و جان همی شد در سرور — تن همی شد در نوید و دل همی شد در نوا

در دعایت چون سرایم جاودان بادا ملک | آسمان گوید بگوشم مستجابست این دعا

قصیده که باعرضداشت عالیجاه میرزا اشتیاق الملک به پیشگاه

جمجاه اعلیحضرت قدر قدرت گذ

در مدح وثنای اعلی حضرت قدر قدرت قضا شوکت

خورشید ایت جمشید رایت فرمانگذار مملکت رامپور

خلد الله ملکه وسلطنته

شوشه زر ریخت بر برگ رزان باد خزان | کاین چنین زرین شد از باد خزان برگ رزان

دامن گل پر ز تلق کشته شد نشگفت اگر | کیمیا گر گشت بر برگ رزان باد خزان

بست بازرگان باد آن بستهای لاجورد | در ازای آن گشود این رزمهای زعفران

فرودین کر رایگان آورد سیم و هم همی | ششسری زر مهرگان آورده اینک رایگان

مهرگان را گر نه مهرگان همی آمد بدست | چون چنین زر پاش در بستان آمد مهرگان

زان سپس کز پر طوطی کوه را بودی کله | گسترید بر سر از پر حواصل سایبان

سوده الماس دارد باد اندر آستین | بسته سیماب دارد آب اندر آبدان

با مدادافسرده خاطر چون خزان و پژمال | نشسته بودم در خیال آن مه نامهربان

تا که آن خرم بهارم اندر آمد در وثاق | کرده بالای چو تیر از سهم سرما چون کمان

خندخندان آن رخ خورشیدوش خورشید فش | لرزلرزان آن تن سیماب گون سیماب سان

خنده فی از شگفتی لرزه فی از سماع | مهر گفتی گشت خندان سرو گفتی شد نوان

٢٤٦

کرده چون لرزنده سرو آن قامت چون نارون ‌ کرده چون ناری شبه آن لاله چون ناردان

لعلش از فرسایش کو مرنج مانده فکار ‌ آتش از دنباله نرگس بگل گشته روان

گونه چون نار کفشیده جبهه چون تابان سهیل ‌ چون سهیل افروخته نار افزون کفیده بیجان

خواستی گفتی شود شسته سیم از تنش بیرون جهد ‌ بس بلرزیدی در آن اندام سیمین استخوان

عقد مرواریدش از بس کوفته بر یکدگر ‌ ریخت مروارید تر گفتی ز لعل خورده دان

پوست همچون مغز بادام از سرین بگذاشتی ‌ گر بر آن کس دست سودی از برای امتحان

من بدو دیدم چو مستسقی که بیند بر فرات ‌ من بدو دیدم چو مستغرق که بیند بر کران

جستم از جا و وی را آغوش بگشادم بمهر ‌ تنگ بگرفتم ببر زد بوسه بر چشم و دهان

آمد و آورد و بنشست و نشاندمش اندر کنار ‌ وان تن چون قاقمش در خز نهفتم در زمان

مجمره افروختم وز عود و عنبر سوختم ‌ کاخ را در راه و روزن بر کشیدم بادبان

بر روی آن گونه هوای کاخ کردم تافته ‌ که نگرد از کاخ سرطان خسرو سیارگان

آن شکسته گونه بازافروخت همچون نار گل ‌ وان شبه گون لعل بازآمد بر نابِ بهرمان

بر شکفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه ‌ گفت کای گلزار چهرم رانکوتر باغبان

نیستی غمگین که بگذشت آن زمان کز فرخی ‌ با تو رفتیم بر سبزه عنان اندر عنان

ملحم شنگرف گون و دیبه مشکین طراز ‌ گفتی اندر باغ گسترده است چینی کاروان

این زمان در کنج این سغوله می باید خزید ‌ ساخت چون شاگرد گلخن تاب از آنکه جهان

نتوان برداشت شاد در وا نه پیش این رواق ‌ نتوان در این رواق تنگ تا ار دی مکان

۱۰ بادبان انجام او از پرده باشد ۱۱ که نه نوا و معروف رخسار برهان جامع ۱۲ بهرمان چو قرمان نوعی از یاقوت سرخ برهان جامع ۱۳ عنان در عنان رفتن کنایه از برابر و متصل یکدیگر رفتن باشد ۱۴ ملحم بضم میم و فتح حا نوعی از جامه ابریشمی ۱۵ سغوله چون گوشه [illegible] برهان جامع ۱۶ شادروان چو [illegible] برهان جامع

گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای نخل مراد / گفتم ای زیبنده بستان گفتم ای سرو چمان

بی بهاری چند غمگین گو همان هرگز بهار / تو بهاری دیگری چند از بهارت داستان

لاله گو دیگر مخند و ارغوان هرگز مروی / هم لبان چون لاله داری هم رخان چون ارغوان

نه شکوفه سر زند چون این رخ عاشق فریب / نه بنفشه بر دمد چون این خط عنبرفشان

نه چو روشن روی تو دلکش بروید نسترن / نه چو مشکین موی تو خرم برآید ضیمران

سرو بن چون قد تو کی سرکشد از جویبار / سرخ گل چون خد تو کی بشکفد از گلستان

کی چو چشمت نرگس از سبزه دمیدی سحرسان / کی چو لعلت غنچه از گلشن شکفتی شعرخوان

هم بود چراره[۵۲] جعد تو سیسنبر[۵۳] طراز / هم بود چون دانه[۵۴] چهر تو نیلوفرفشان

رست نیلوفر ز آب این از کنار آفتاب / خفت سیسنبر بخاک این بر بساط پرنیان

گو بمان اندر خلاب[۵۵] و گو بمان اندر سحاب / سرو اندر بوستان و ماه اندر آسمان

آسمان و بوستان را چه افتخار از ماه و سرو / رخ چو ماه آسمانت قد چو سرو بوستان

ماه را هرگز نبوده است آن دو لعل نوشخند / سرو را هرگز نبوده است آن دو جعد مشکدان

ماه کی آویخت هرگز زلف مشکین از کنار / سرو کی انگیخت هرگز کوه سیمین از میان

چون خزان دیده چمن تا چند آخر بی بهار / ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان

گر ز سرما سوگواری برفشر وزم آتشی / آتشی بس بی گزند و آتشی بس بی دخان

آتشی پرتاب همچون روی یار تندخوی / آتشی سیال[۵۶] همچون آب چشم ناتوان

آتشی چون نار ایمن نور چشم شبفته / آتشی چون آب حیوان برگ[۵۷] عمر جاودان

۵۱ ضمیر ان فقره اول ... جهان
۵۲ چراره ...
۵۳ ...
۵۴ ...
۵۵ خلاب ... آب و گل ...
۵۶ سیال ... جاری ...
۵۷ برگ ... ساز و سامان

در قدح اندر چو مهر و چون نجم اندر سهیل ... در دماغ اندر چو مغز و چون مغز اندر چو بان

از فروغ آن همی روشن شود چشم ضریر ... از شعاع آن همی پیدا شود راز نهان

هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را سبب ... هم شجاعت را توان و هم مروت را روان

اصل رادی بیخ مردی فره فخم آب فضل ... ساز رامش چشم بینش قوت دل قوت جان

گر نبودی جنبش آن چون از آن دادی خبر ... گر نبودی تابش آن کی بدو بردی گمان

جنبشی چونانکه گویی بر پرد ارسا تکین ... تابشی چونانکه گویی بر جهد از نار دان

در جنان کوثر عجب نبود از این باید عجب ... کاندر ان بینی رخ ساقی چو در کوثر جنان

این بهار دلفروز و این شراب خوشگوار ... هان بیا تا ما و تو باشیم شاد و شادمان

در چنین بزم و چنین بستان بپای دیهیم ... ساغر صهبا بیاد داور کشورستان

دادگر کلبعلیخان بهادر آنکه هست ... داور کشورستان و خسرو هندوستان

دادخواه مرزبان و مرزبان دادخواه ... قهرمان شهریار و شهریار قهرمان

خشم را اسفندیار و مجد را طغرالتکین ... عزم را افراسیاب و عدل را نوشیروان

در سخن حسان نهاد و در سخا قاآن نژاد ... در سخط نوذر سرشت و در غزا آرش کمان

کامران چون چرخ و کیوان پاکدل چون ماه و مهر ... حکمران چون دهر و دوران نامور چون گیو و گان

دیگرش کوکب نه بیند یک نظیر از صد نظر ... دیگرش گردون نیارد یک قرین از صد قران

سیل را نوشیده جوشنده شراب از شاه کف ... شیر را بریان انجیده کباب اندر دهان

گر خیال نیزه اش یک شب کسی بیند بخواب ... زان سپس در هرچه بیند زان بروید خیزران

ور کسی را نام تیغش بر زبان می بگذرد — جاودانش سودهٔ الماس ریزد از زبان

چون بدشت رزمگه از نعرهٔ مردان جنگ — مقنعه بستاند از رودابه مرد سیستان

هم هوا از ژاله صارم شود چون لاله زار — هم زمین از نیزهٔ شیران شود چون نیستان

منفصل گردد ز بانگ کوس اعضای زمین — متصل آید بخشم خام اجزای زمان

ز سم صماخ چرخ پوید ویلهٔ طغرل تکین — از مسام خاک خیزد نالهٔ الپ ارسلان

دشت را جای گیا از بر بروید کاو جیر — کوه را جای صدا از دل برآید الامان

او ز قلب لشکر آید یک تنه در رزمگاه — چون یل زابلستان در فتنهٔ مازندران

تیز تک تازد بمیدان پیل بند و شیر کش — مست چون پیل دمان و رفته چون شیر ژیان

دشنه سازد موی اندر سینهٔ شیر عرین — چنبر آرد چرم اندر گردن پیل دمان

زانکه چون صارم هوا آرد چو کاخ زردشت — زآتشین خنجر زمین سازد چو رود عسقلان

دایهٔ دولت جدا شبند ز پهلوی تکین — شاهد ملک گران گیرد ز آغوش طغان

بر وحوش از جسم شیران تیغ آرد سیده گر — بر طیور از مغز میران تیر سازد میزبان

ماند اندر سوک ابنا دهر غمگین و نژند — پوید اندر خون مردان چرخ حیران و فغان

عکس تیغ بهرمان پیکرش در وقت ضراب — سهم رمح گهر با گوهرش در گاه طعان

لعل همچون کهربا آرد بقلب خاره سنگ — مهره همچون کهربان آرد بمغز برنعمان

چون شود در دشت هیجا ابر جیشش ژاله بار — ناودان خون شود در بام گردون کهکشان

چون شود در مغز دشمن خم گرزش خاره کوب — توتیای زر شود در پشت ماهی استخوان

جای مروارید مرجان از صدف بیرون جهد — گر بدریا کس نگارد نقش آن تیغ و سنان

جای مرزنگوش زمرد از زمین سر بر زند — گر بهامون کس نگارد نام آن کلک و بنان

هم زبان تیغش آثار فنا را مستدل — هم بنان رمحش آیات اجل را ترجمان

جوید ار برگستوان و تنگ هر باره اش — کهکشان چون تنگ گردد چرخ چون برگستوان

ور بخواهد صولجان و گوی در پشت سمند — آفتابش گوی گردد آسمانش صولجان

ای به عهدت کامجوی وای بدورت کامیاب — ای بملکت کامکار و ای بطلعت کامران

زائران با زر و سیم و سائلان با ساز و برگ — شاعران با صدر و قدر و راویان با نام و نان

رخش تو گاه جدال و تیر تو گاه قتال — دست تو گاه نوال و طبع تو گاه بیان

دشت پیما چون عقاب و خصم افکن چون شهاب — بحر افشان چون سحاب و گنج پرور چون عمان

وبخشش گشت از سخاوت باختر تا خاور — پی سپر شد با سیاست قیروان تا قیروان

ملک در ظل درفشت چون چمن در فرودین — فتنه از تاب حسامت چون قصب در زعفران

روزگارت نائبه بار است با برنده تیغ — کائنات را تبه خوار است گسترده خوان

هم نشان بنهاده مهرت در دل خرد و بزرگ — هم کمند افکنده جودت بر سر پیر و جوان

در روانها نیست غیر از نقش مهرت دستگاه — در زبانها نیست غیر از حرف جودت داستان

رفته در ظل ظلیلت هم سحاب و هم سپهر — خفته در ذیل امانت هم کهان و هم مهان

مدحتت شهد است مادح را که فارغ از شکر — خدمتت سود است مردم را که ایمن از زیان

تا چو چهر دلبر آید باغ در فروردین — تا چو چهر عاشق آید راغ در مهرگان

٢٥١

مهرگان جانِ خصمت را مبادا از پی بها	فرودین عمر بارت را مبادا از پی خزان
دشمنت بی توش و نامی حاسدت بی برگ و ساز	ناصحت با آب و رنگ و یاورت با قدر و شان

سال بادت بی قیاس و ملک بادت بی حساب

بخت بادت بی زوال و عمر بادت بیکران

تصدیقِ نوابِ مستطاب اشرف ارفع افخم اکرم والا اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا

وزیرِ علوم و رئیس مدرسهٔ دار الفنون و تمام مدارس دولت و وزیر معادن و

ضرابخانهٔ دولت و وزیر بناهای ایران و وزیر مشورتخانهٔ دولت

عم اکرم حضرت اقدس شهریار روحنا فداه

بر فضل و فضیلت و قدر و منزلتِ این کتاب برهان باهر و دلیل ظاهر

اذعان و تصدیقی ست که اوستادان ذو فنون و دانشوران ذو شجون نموده اند

تصدیقِ جنابِ جلالت مآب افخم اکرم میرزا هدایت الله وزیر دفتر

یعنی وزیر تمام محاسبات ایران و رئیس مستوفیان عظام و وزیر مشورتخانهٔ دولت

حقیقةً دیوان ممتازی ست و از تصدیق امثال این بنده بی نیاز صنعت خاصهٔ سلاطین

و شهریاران مملکت داری و معدلت گستری بحمد الله در نهاد خجسته بنیاد صاحب دیوان

تاج فرخی ادام الله ایام دولته کما هو حقه موجود و در میدان فصاحت و بلاغت

نیز گوی سبقت از سابقین ربوده اند چنانکه جناب فخامت نصاب لسان الملک سلمه الله

قدری مفصل و مشروح در صدر ورقه و جناب مستطاب آقای دبیر الملک دام مجده

مهرگان یعنی ... / پاییز ... / خزان یعنی ...

ذو شجون یعنی ذو فنون / مستوفی الاول / مستوفی اعظم ... / اول دیوان ... / محاسبان حساب / ...

در صفحهٔ علیحده معروض و مرقوم داشته اند و الحق حق واقع را به بیان و بنان آورده اند

تصدیق جناب جلالت مآب میرزا محمد حسین دبیر الملک وزیر رسائل تمام ایران و وزیر مشورت خانهٔ دولت

از انجا که از جانب جناب مستطاب لبّ الالباب و قدوة الاصحاب وحید العصر فرید الدهر کاشف سبل استاد الکل شمس الفلسفه و نفس المعرفه نادرة الزمان و نتیجة الاوان هو الذی افتخرت به الاواخر علی الاوائل السحبان عند بلاغة بیانه و فصاحة لسانه با قل ع مدحش از وصف برون ست چه جای ادب ست عالم علوم و نجوم حضرت صاحب الاجل آقای لسان الملک صانه الله عن المکاره و الالام و حرسه الله لافاضة الفضل علی الانام تحریر تصدیق دیوان منظومهٔ جناب مستطاب فلک جناب شایستهٔ هزار القاب نادرهٔ زمان معدن علم و عرفان صاحب السیف و القلم و جامع الفضل و الحکم حاج الحرمین الشریفین و خادم رسول الثقلین نواب کامکار کامیاب حاجی نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت فخیمهٔ انگلستان و رئیس والاو اعظم طبقهٔ اعلای هندوستان فرمانگذار دار الریاسة مصطفی آباد عرف رامپور ما دامت بحار علومه زاخرة و کواکب رشده طالعة باین بندهٔ شرمندهٔ حقیر اشارتی رفت اگرچه این بنده را چنانکه بایستی در انشای نثر و انشاد نظم پارسی و تازی دستی نیست که توانم درین میدان ترکتازی کنم لاکن بفحوای اینکه جولاهه و قالی باف بهتر از سائر محترفه و اصناف بدقائق نسج حریر و شال

بپیچوبند ز مسئول آنجناب را دور از طریق صواب دانسته بمناجات رب اشرح لی
صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی زبان گشوده بشروع
در تحریر این مقصود خطیر نمود اما چه کنم که در اول وهله پای خیال در وحل فرو رفته درماندگی
سائل وقائل عرض کنم یا از مصدق ومحقق اما جناب مصدق طیب الله فاه وفواده
من الله ابقاه معجز ور کارست وکمال قدرت آفریدگار ست چنان آفرینش
که خود خواسته . جهان را بنقش بیاراسته ست اختر از چرخ بزیر آرد و باشد بوقت
گوسر از کاف بلک آرد و ریزد بکنار . وکان تحت لسانه هاروت
ینفث سحرا وکان حشو بیانه ذهبا وعطرا واضحست بدانچه البیان
تصدیق فرمایند امثال ما را چه جای سخن گفتن ست وکیف اجوز فی
میدان قوم حقیقة فضله ارجوا مجازه . لهم فی کل فن فضل
سبق . ومثلی ماله فیه حیازة . واگر از قائل بعرض رسانم یعنی جناب نواب
کامیاب نظم لیت شعری بای نطق ولسان وای بنان وبیان
احکی واکتب نبذا وجزءا من کماله وخصاله وفضله وافضاله
وهی مما لا تدرکه اللحظ ولا یجمعها اللفظ ولا تدرج فی العبارة
ولا تشرح بالاشارة معجز الدهر ومنقبة الفضل معراج
العقل ومنهاج العدل انفاسه کالنفس اذا تصفت والروح
اذا تقدس والصبح اذا تنفس واخلاقه ورد لولا تحدثه الریاح

وَمِسْكٌ لَوْلا يَعْرِضُهُ السَّوادُ وَدُرٌّ لَوْلا يُدْرِكُهُ النَّفادُ وَلَعَمْرِي
لَيْسَ ما كَتَبْتُ بِالِغاً بِوَصْفِ كُنْهِهِ وَلا بِقالِعٍ عِزَّ وَجْهِهِ بَلْ هُوَ ضَرْبٌ
مِنْ ضُرُوبِ الْمَثَلِ وَشَأْنٌ مِنْ شُؤُونِ الْكَسَلِ أُشَبِّهُ صِفاتِهِ
بِشَيْءٍ ثُمَّ أُنَزِّهُ ذاتَهُ عَنْهُ وَما زِلْتُ مُتَرَدِّداً فِي بالِي وَمُتَحَيِّراً فِي آمالِي
وَمُتَقَلِّباً بَيْنَ التَّشْبِيهِ وَالتَّنْزِيهِ لَوْلا خَشِيتُ لَقُلْتُ لَيْسَ كَمِثْلِهِ
فِي عالَمِ الإِبْداعِ وَالإِيجادِ لِلّهِ دَرُّ صَحِيفَةٍ تَهْدِي الْوَرى سُبُلَ
الْهُدى وَمَسالِكَ الإِرْشادِ نُسِخَتْ بِها نُسَخُ الصَّحائِفِ كُلُّها
حاشاي غَيْرَ صَحِيفَةِ السَّجّادِ فَهِيَ الَّتِي جُمِعَتْ مِنْ كُلِّ نادِرَةٍ كَأَنَّها
رَوْضَةٌ أَوْ خُلْقُ صاحِبِها كَأَنَّها سِحْرُ أَجْفانِ الْحِسانِ بِما فِي الْعَقْلِ أَوْ
كُؤُوسُ الصَّهْباءِ لِشارِبِها وَلَكِنَّ قَبُولَكَ أَرْتَجِيهِ وَقَوْلِي يَرْتَجِي مِنْكَ
إِعْزازَهُ بَقِيتَ مُنَعَّماً فِي ظِلِّ عَيْشٍ نَسْرِيهِ وَتَتَنَعَّمُ انْتِهاءَهُ

تصدیق جناب جلالت مآب حاجی میرزا محمد خان مجد الملک وزیر وظائف و اوقاف تمام ایران و وزیر مشورتخانه دولت

بندهٔ درگاه آسمان جاه را در مرور این نسخهٔ فصیحهٔ فخیمه که جناب مستطاب اوستاد آداب و مسلّم عجم و عرب مؤتمن السلطان آقای لسان الملک ادام الله تعالی افاضاته باین شرح و بسط حق توصیف را ادا کرده اند نخواهد شد تمجید را مجال تحبب آورد امر بیست معسور و باید دفتری ترتیب دهد و بهر بیتی هزار بیت مدح کند و اگر کند

از آنجا که شرط و شرح معانی این دیوان را بجا آورده باشد بهتر آنکه اظهار عجز کند

وَالعَجزُ آخِرُ حیلَةِ الاِنسانِ

تصدیق جنابِ جلالت مآب حسن علیخان وزیر مختارِ دولت علیه ایران و

وزیر فوائد عامه و وزیر مشورتخانه دولت

چاکر درگاه نیز عذوبت و طلاقتِ این دیوان را که مجموعه فصاحت و ذلاقت است

بهمین صفت و سمت که مرقوم است تصدیق مینماید

تصدیق جنابِ مقرب الخاقان آقا میرزا علی مستوفی اول دیوان اعلی

پسر مرحوم مغفور قائم مقام

کِتابٌ لَوَ اَنَّ اللَّیلَ یَرمِی بِمِثلِهِ لَقُلتُ بَدَت عَن هَجیرَتِهِ

ذُکاءُ تصدیقاتِ مرقومه خاصّه آنچه جناب فخامت نصاب لسان الملک دام علوه نوشته اند بر فضل این کتاب مستطاب بیانی قاطع و فصل الخطاب است

تصدیق جناب مقرب الخاقان میرزا محمد صدیق الملک رئیس دفتر وزارت خارجه

دولت علیه ایران و نائب اول وزارت خارجه

انا عاجزٌ و قاصرٌ عَن وَصفِ فصاحةِ و بلاغةِ و سلاسةِ

هذا الدیوانِ کانّهنّ الیاقوتُ و المرجانُ و توصیف و تصدیق جناب

قطب المورخین و استاد المولفین و عماد المترسلین و اعظم شعراء المتقدمین و المتأخرین

و افخم الادباء المحققین و المدققین لسان الملک و الملة طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

سه در وصف این دیوان وصف کامل راست راست ۱۲

وزارت خارجه ... ۱۲۹۰

فِی وَصفِ هٰذَا الدِّیوَانِ وَصفاً کامِلاً صِدقاً حَقّاً

تصدیق فهرست خردنامهٔ آداب ادب آموز اولوا الالباب حضرت زادهٔ هنر نسب بینش نهاد دانش حسب عالیجاه مقرب الحضرة الوالا میرزا هدایت خان دانش مستوفی دیوان همایون اعلی ابن عالیجاه میرزا لسان الملک سپهر اعلی الله شأنهما

سه وَمَا یَنطِقُ عَنِ الهَوٰی اِن هُوَ اِلَّا وَحیٌ یُوحیٰ

سه و ما ینطق ... خود این حکم راست ... ۱۲

... ۱۲۹۶

جدول اسامی کتب لغات کاشف معانی بعض الفاظ و محاورات

نام کتاب	نام مولف	کیفیت
برهان جامع مطبوعهٔ عجم	محمد کریم ابن مهدیعلی تبریزی صاحب برهان	مولف این کتاب لغات برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری را تنقید کرده بعد حذف مکرر بضبط درآورده و اسناد مندرجهٔ فرهنگ مذکور را برحواشی نگاشته و بر حسب فرمان شاهزاده بهمن میرزا همت بر این کار گماشته
برهان قاطع مطبوعهٔ کلکته	محمد حسین دکنی متخلص به برهان	کتابیست مشهور در لغت فارسی

نام کتاب	نام مولف	کیفیت
بهار عجم مطبوعهٔ دهلی	ٹیک چند متخلص بهار	مولف در لغات مستعمله زبان فارسی و مصطلحات آن کتابی غریب مستند باسناد اساتذه تالیف نموده و ابواب تسهیل بر روی هندیان گشوده
صراح مطبوعهٔ کلکته	ابو الفضل محمد	بزبان فارسی ترجمه صحاح است که جوهری در لغت تازی ترتیب داده
غیاث اللغات مطبوعهٔ لکهنو	ملا محمد غیاث الدین متوطن دار الریاسه مصطفی آباد عرف رامپور	مولف در لغات عربی و فارسی و ترکی و رومی و کنایات و مصطلحات و مباحث بعضی از علوم طرح تالیفش ریخته در سنه یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری به اختتام رسانید و مردم هند را از تالیفات دیگر مولفین بی نیاز گردانید
فرهنگ انجمن آرای ناصری مطبوعهٔ دار الخلافه طهران	رضا قلیخان متخلص بهدایت ملقب به امیر الشعرا	مولف لغات متداوله زبان پارسی درین کتاب فراهم آورده به تنقید و تحقیق و تصحیح و تغلیط آنها پرداخته و به تتبع بلیغ اسناد اساتذهٔ اهل زبان با هر لغتی منضم ساخته

نام کتاب	نام مولف	کیفیت
قاموس مطبوعهٔ بمبئی	مجد الدین محمد فیروزآبادی	در لغت تازی کتابی ست مشهور و متداول در دیار عرب و عجم شهرتش از زیادت بیان مستغنی گردانید
لسان السلاطین قلمی	فضل الله خان پسر عم سیف خان	رساله ایست مختصر در تحقیق لغات ترکیه معتبر
منتخب اللغات مطبوعهٔ کلکته	مولوی محمد علی	مولف در سال یکهزار و هشتصد و شانزده عیسوی حسب امر جوزف بیلر بهادر منتخب اللغات را تغییری داده بنای ترتیبش همچو برهان قاطع نهاده
منتخب اللغات مطبوعهٔ لکهنو	ملا عبد الرشید حسینی	مختصریست در لغات تازی بزبان فارسی در عهد شاه جهان پادشاه دهلی تالیف شده
منتهی الارب فی لغات العرب مطبوعهٔ کلکته	مولوی عبد الرحیم ابن مولوی عبد الکریم صفی پوری	مولف درین کتاب حل لغات قاموس بزبان فارسی نموده بترتیب حروف تهجی ضبط فرموده سر مادهٔ لغتی یا معنیی که در آن کتاب نیافته از دیگر کتب معتبره آن افزوده

جدول متضمن اسمای رؤسای دار الریاست مصطفی آباد عرف رامپور

نام رئیس	زمان ولادت	مدت ریاست	زمان وفات	سبب فوت	مدفن	کیفیت
جناب نواب علی محمد خان بهادر حاتم شأن خلف الرشید سید داود علی ابن سید یعقوب علی ابن سید دلدار علی حمیدی ابن سید یونس ابن سید محمد طاهر ثانی ابن سید غیاث الدین احمد ابن سید محمد نجم الدین طاهر ابن سید خواجه عبد العزیز ابن سید ادریس ابو المعالی ابن خواجه ابراهیم ابن امام همام موسی کاظم علیه السلام	یکهزار و یکصد و سیزده هجری	سی سال	سوم شوال یکهزار و یکصد و شصت و دو هجری	استسقا	آنوله	از چهارده سالگی در فراخنای دلاوری و اولو العزمی قدم نهادند و داد مردانگی دادند از کثرت اعوان و انصار و اطاعت کرده ها کرده جانبازان جلادت شعار به تیغ و شمشیر کشی سرتاسر ملک کتهیر را قابض و متصرف گردیدند ابتهی محمد شاه پادشاه دهلی را گران آمد از حسن اتفاق همدران بعضی از سرپیچکان از سلطان طریق انحراف سپردند نواب عالیجناب از اینجا شاهی بر استیصال شان مأمور گشتند و گوشه خاطر خاقان زمان از گرد کدورت تنزیه یافت چنانچه اولاً سیف الدین علیخان و غیر آن از سادات بارهه را مغلوب ساختند و ثانیاً بر سر الهیار و راجی کلا و غیره از سرکشان تاختند و دیگر

نام رئیس	زمانه ولادت	مدت ریاست	زمانه وفات	جای مدفن	مدفن	کیفیت
						راجگان و متمردان را در حلقهٔ مطیعان و فرمانبران خود کشیدند و همچنین در هفتاد و دو معرکه فتح و ظفر بدست آوردند
جناب نواب محمد فیض الله خان بهادر طاب ثراه	سال یکهزار و یکصد و چهل و شش هجری	بیست سال	بیستم ذیحجه سال یکهزار و دو صد و هشت هجری	برآمدن دولا	رامپور	هرگاه جناب نواب علی محمد خان بهادر طاب ثراه وفات یافتند سرانِ فوج بغی ورزیده اکثری از ممالک قابض و متصرف آمدند اندکی از ملک بدست هر یکی از فرزندان نواب غفران مآب درآمد هرگاه میانهٔ نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک اوده و حافظ الملک از فوج نواب ممدوح پیش آمده شورش جنگ افتاد و حافظ الملک کشته شدند نواب محمد فیض الله خان بهادر دویمین فرزند نواب غفران مآب بر رامپور و محالات آن فرمانفرما گردیدند از طفلی آثار شجاعت و پر دلی از ناصیهٔ حال حضرت ایشان پیدا بود

نام رئیس	زمانهٔ ولادت	مدت ریاست	زمانهٔ انتقال	سبب انتقال	مدفن	کیفیت
						چنانچه در چارده سالگی در افغانستان بهمراهی احمد شاه درانی تورمخ نامی پهلوانی زبردست را یکه و تنها بپا سار سانیدند و قلعه سبزوار را مفتوح کردیدند بکمال ورع و تقوی آراسته بودند و به تبعیت سنت نبوی پیراسته و بنای شهر مصطفی آباد عرف رامپور ریختهٔ همان عالیجناب معلی القاب است
نواب محمد علیخان بهادر طاب ثراه	سال یکهزار و یکصد و شصت و شش هجری	بست و چار روز	بستم صفر سال یکهزار و دو صد و نه هجری	قتل	رامپور	بعد وفات پدر عالیقدر از خویش بر مسند ریاست متمکن کردیدند و بسی بر نیامده از دست سران فوج مجروح و معزول شدند و در حالت زخمداری یک ماه و هفت روز بسر برده بجان داوند
جناب نواب غلام محمد خان بهادر طاب ثراه	یکهزار و یکصد و هفتاد و شش هجری	سه ماه و بست و دو روز	ششم جمادی الآخره سال یکهزار و دو صد و سی و هشت هجری	عارضهٔ فالج	نادون	بعد زخمداری نواب محمد علیخان بهادر برادر بزرگ خود مسند آرای ایالت گشتند و در اشاعت امور خیر کوشش بلیغ بکار بردند هرگاه با نواب آصف الدوله بهادر

نام رئیس	تاریخ ولادت	عمر وقت جلوس	تاریخ جلوس	مدت ریاست	مقام	کیفیت
						در ساحت فتح گنج غربی اتفاق جنگ افتاد دست از ریاست کشیدند و بنا بر ادای فریضهٔ حج سفر حجاز پیش گرفتند و هنگام مراجعت در ریاستهای متعدده بست و دو مهم عظیم سر کردند و عاقبت در مقام نادون اقامت ورزیدند
نواب احمد علیخان بهادر طاب ثراه	یکهزار و دو صد و یک هجری	چهل و سه سال	بست و پنجم جمادی الاولی یکهزار و دو صد و پنجاه و شش هجری	سه سال	رامپور	سرکار جناب نواب غلام محمد خان بهادر طاب ثراه ره سپر حجاز گردیدند بجای مرحوم نواب آصف الدوله بهادر بر مسند نواب محمد علیخان بهادر پدر خود متمکن گشتند
جناب نواب محمد سعید خان بهادر طاب ثراه	بستم رجب روز جمعه یکهزار و دو صد هجری	پانزده سال و بست و یک روز	سیزدهم رجب یکهزار و دو صد و هفتاد و یک هجری	عاشه سال	رامپور	بعد ارتحال نواب احمد علیخان بهادر پسر عم خود بحسن تهیه حقوق خویش را در پیشگاه گورنمنت به ثبوت رسانیده حکمران این ریاست گردیدند و مسند ایالت را

نام رئیس	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	کیفیت
						زیب و زینتی تازه بخشیدند فوج ارشل فوج سرکار انگریزی آراستند و محکمها را بهمچنان پیراستند ریاست را رونقی تمام دادند و نظم و نسق ملک را بنای خوب نهادند بالجمله به نیکنامی و حکمت پناهی و فطانت دستگاهی مدت حیات بسر بردند
جناب نواب محمد یوسف علیخان بهادر طاب ثراه	پنجم ربیع الآخره سال یکهزار و دو صد و شصت و یک هجری	ده سال و چار ماه و یازده روز	بست و چارم ذیقعده سال یکهزار و دو صد و هشتاد و دو هجری	سرطان	[illegible]	بعد ارتحال پدر بزرگوار بر مسند سروری حاکم فرمودند و رونق ریاست را از آنچه بود افزودند در هنگامه غدر سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت عیسوی هم حفاظت ملک خویش نمودند و هم تحفظ مرادآباد مطمح نظر داشتند و فیروز شاه باغی را از آنجا بدر کردند از برتش انڈیا ملک خراجی یک لک و بست و هشت هزار و پانصد روپیه با اختیارات دیوانی و فوجداری یافتند و ترقی تمغای ستاره هند و خطاب فرزند دلپذیر دولت انگلشیه فرا چنگ آوردند و به کسب علوم و فنون خاصه منطق همت گماشته بودند و شعر هم سلیس میفرمودند چنانچه دیوانی مختصر در ریخته از نتایج طبع آن کامگار است

٢٦٤

۲۶۵

ذکر سراپا سرور عالیجناب معلی القاب حاجی حرمین شریفین زائر روضه مطهره شهنشاه خافقین جناب نواب کلب علیخان صاحب بهادر مشیر قیصر هند فرزند دلپذیر دولت انگلیشیه رئیس ولاور [در] اعظم طبقه اعلای ستاره هند دام ملکهم و اقبالهم

ولادت باسعادت صباح روز یکشنبه بستم ذیحجه سال یکهزار و دوصد و پنجاه هجری مطابق نوزدهم اپریل سال یکهزار و
هشتصد و سی و پنج عیسوی ست چون از عمر شریف سی سال و یازده ماه و چهار یوم سپری شد همینکه حضرت فردوس مکان
نواب محمد یوسف علیخان صاحب بهادر طاب ثراه پدر عالیقدر آن مهر سپهر ریاست مداری بجنت ایزدی پیوستند
بست و چهارم ذیقعده سال یکهزار و دوصد و هشتاد و یک هجری مطابق بست و یکم اپریل سال یکهزار و هشتصد و
شصت و پنج عیسوی روز آدینه بعد نیمروز بر ساده فرمان فرمائی و مسند حکمرانی جلوس فرمودند در سال یکهزار
و دوصد و هشتاد و نه هجری شوق ادای فریضه حج در دل فیض منزل جا گرفت بست و دوم ماه مبارک
رمضان نخست لشکر کوچ بست و سوم ماه مذکور سحرگاه بنفس نفیس با چند ارکان دولت علم نهضت افراختند و
باعزاز و اکرامیکه جز سلاطین کبری را دست ندهد از حج و زیارات مشرف گردیده ششم محرم سال یکهزار و دوصد و نود
هجری بار اتفاق ورود مسعود در دار الریاست افتاد از عمر شریف سال چهل و هفتم و مسندنشینی را سال شانزدهم شد با
نه صد و چهل و پنج میل کسری زائد ارض مربع زیر حکم عالی ست و تعداد مردم بحسب مردم شماری سال
یکهزار و هشتصد و هفتاد و دو عیسوی پنج لک و هفتاد هزار و چارصد و اختیارات قتل و قصاص و دیوانی
و فوجداری کماحقه حاصل بالجمله در صفت کمال از رؤسای پیشین شریک غالب بوده اند و کمالات آخر بران
افزوده چنانچه محصول غله اسعاف فرمودند و بنای زکوة اموال نهادند در محاربه روم و روس دو لاکه روپیه
به مجروحان قسطنطنیه عطا فرمودند و در آرایش شهر و اکثار عمارات بجمله فرمان روایان گذشته فائق آمدند

واہل کمال سرطبقہ اکر دآوردہ اند وشبانہ روز توجہ عالی برین کار مبذول می نمایند اکثر علوم متداولہ وغیر متداولہ مہارت کلی دست دادہ وگاہ گاہی بشعر نیز گرایش فرمایند سہ مجموعۂ نثر در فارسی یکی ترانۂ غم دوم قندیل حرم سوم شکوفۂ خسروی ویک در ریختہ موسوم بہ بلبل نغمہ سنج وچہار دیوان در ریختہ یکی نشید خسروانی دوم دستنبوی خاقانی سوم درۃ الانتخاب چہارم توقیع سخن ویک دیوان فارسی مسمی بتاج فرحی از نتایج افکار گہربار ایزد تعالی وتقدس باغ اقبال ہمچو فرزندان رای عدیم المثال ومرشدزادہ کامگار جناب محمد مشتاق علیخان بہادر

سراپا اجلال را دائما از صدمۂ خزان مامون ومصون دارہ بالنبی وآلہ الامجاد

تاریخ منشی مظفر علیخان بہادر اسیر

ز طبع شہ چو عیان شد تجلی معنے — ز طور حضرت موسی بشوق دیدہ آمد
اسیر مصرع تاریخ طبع دیوان گفت — بسر زمین سخن آسمان پدید آمد

۱۲۹۶

تاریخ منشی محمد اسمعیل حسین منیر

دیوان خدیو دادرس شد مطبوع — خوش تافتہ از برج بیان شمس فیوض
گفتم دو مصرعی دو تاریخ منیر — اشعار خداوند جہان شمس فیوض

۱۲۹۶ ۱۲۹۶

تاریخ منشی صابر حسین صبا

چون کلام شہ خرد آگاہ — گشت شمع حریم نور بصر
سال طبعش صبا بخیر بگفت — سخن جان نواز وجان پرور

۱۲۹۶ — ۱۸۷۹ عیسوی — سمت ۱۹۳۶ — ۱۲۹۶ ہجری

تاریخ ترتیب دیوان از منشی گوبند پرشاد صبا

فرمان دهِ رامپور کز اقبالش … هر دوم بهتر قی ست ملک و مالش
ترتیب نمود تازه دیوانِ لطیف … شد مشرقِ آفتابِ معنی سالش
۱۲۹۴

تاریخ عبدالقادر خان واقف

بملک سخن ریخت لعل و گهر … زهی فکر نواب عالم پناه
چو مطبوع گردید واقف نوشت … پی سال تاریخ آن نظم شاه
۱۲۹۶

تاریخ محمد زمان خان بسمل

چو شد طبع دیوان خاقان اعظم … که دارد برو رشک نظم نظامی
رقم زد چنین سال آن کلک بسمل … کلام گهر تاب شاه گرامی
۱۲۹۶

تاریخ محمد احمد قیصر خلف منشی امیر احمد

چو شد مطبوع دیوان خدیوی … که باب فیض او عالم پناه است
قیصر این مصرع سالش رقم زد … گهر ریزی کلک پادشاه است
۱۲۹۶

تاریخ محمد فصیح الزمان خان خلف کوچک شیخ محمد وحید الزمان خان مرحوم

در ملک پارس رفت کلام خدیو هند … چون مردمک بدیدهٔ اهل عجم نمود
مطبوع گشت و چشم و دل روزگار را … معنی و لفظ شیفتهٔ حُسن هم نمود
تاریخ طبع آن قلم فکر من فصیح … تابنده مهر اوج فصاحت رقم نمود
۱۲۹۶

تاریخ فقیر احمد امیر

در انجمن معنی سلطان سخن آرا … شمعی عجبی افروخت از شعله زبانها

آن شمع بود دیوان آن شعله بود مضمون | پیداست ز لمعانش رنگ همه دانیها
از هند بایران شد وز پارس بهند آمد | هر ملک معطر گشت از عطر فشانیها
در پارس همی بالدین نظم زبان دانی | در هند همی جوشد زین بحر روانیها
مطبوع شد و گفتم تاریخ امیر آنرا | چون هند عجم نازید از شوخ بیانیها

۱۲۹۶

خاتمة الطبع

خدایا پای یارای گذارش بندهٔ ظلوم و جهول شکسته است راه حمد تو نتواند برید معذور دار
بنی البرایا دست نیروی نگارش این هیچکارهٔ بو الفضول خسته است در رشتهٔ نعت تو در سلک
عبارت نیارد کشید مجبورش شمار دردا که نه حمد الهی صورت بست و نه نقش نعت رسالت پناهی
بر کرسی نشست از ننگ ناکسی می میرم و در زندان غم اسیرم لاجرم بر سرور اصفیا و سرور
انبیا و آل پاکش و اصحاب جلالت مالکش درود و سلام می فرستم تا جبر نقصان نماید و تلافی
ما فات فرماید صلواة الله البر الرؤف الرحیم علی محمد بن عبد الله بن عبد المطلب خاتم النبیین
و سید المرسلین و امام المتقین و رحمة للعالمین و سلامه علیه و علی آله و اصحابه و اولاده و ذریته الطیبین الطاهرین
و علی ازواجه الطاهرات امهات المؤمنین ما دامت السموات و الارضین اما بعد سامعه کو که داودی نغم
سن گوش کند و باصره کجا که همایون رقم من نگرسته خویشتن را فراموش مرحبا نیک آمدی ای سامعه
شنیدنی ست و خوش رسیدی ای باصره دیدنی که شاه دارای فلک تخت فریدون سپاه سکندر بخت
جمشید دستگاه قدر قدرت قضا صولت کیوان رفعت مشتری سیرت بهرام سطوت خورشید شوکت
ناهید بهجت عطارد فطنت قمر طلعت سهیل میمنت جمجاه جم حشم آن جهانداری عظیم الشان عصر کامکاری معلی القاب عالیجناب

حاجی حرمین شریفین زائر روضهٔ مطهرهٔ شهنشاه خافقین نواب کلب علیخان صاحب بهادر
مشیر قیصر هند فرزند دلپذیر دولت انگلیسیه تمیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند
شهریار معدلت دستور والی دار الریاسة مصطفی آباد معروف رامپور لازال مستقراً علی مسند العز
والجلالة ومستغنیاً فی امر الامارة والایالة با وصف ادای فرائض ملت و اشتغال به جهات مملکت
در سر علم و فن گوی سبقت از ذو فنونان سلف و خلف ربودند و در حین تحقیق و تدقیق از سایر
علوم مختلفه و فنون متنوعه پیمودند خاصه چون بزم سخن آراستند انوری دیگر شمع دعوی بنهفت و
آذری سپند کردار در نار رشک و حسد سوخت شاهد مدعایم دیوان تاج فرخی ست
که در عجمی زبان ست و قالب سخنوری را روان مخزن اسرار ست و مطلع انوار کان فصاحت
و جان بلاغت مصارعیش مصاریع ابواب الجنان باشد و اشعارش بر شعری نرگسی زبان
لفظش دل می رباید و معنیش روح می فزاید کلامیست معجز نظام که تقریر نغز مضمونش را لسان
کلیم اللهی در خور و تحریر توصیفش را قلم از شاخ نخل طور سزاوار تر المختصر هرگاه انشایش به انجام
رسید و املایش روی فرجام دید بواسطهٔ دولت فخیمهٔ انگلیس به مستقر الخلافه طهران بسر آمد فصحای
روزگار سر حلقهٔ شعرای دهور و ادوار ادیب نحریر لبیب عدیم النظیر مظهر انوار عظمت مصدر آثار کرامت
صاعد ذروهٔ معالی و مناقب عارج رتبهٔ مفاخر و مناصب جناب مستطاب عالیجاه مقرب
الخاقان مؤتمن السلطان میرزا محمد تقی خان سپهر تخلص ملقب به لسان الملک مستوفی اول
دیوان همایون اعلی سلطنت ایران ضاعف الله تعالی کماله و ادام علی الانام ظلاله بآنجانب
چند ارجمند فرستاده شد و بنای روایتش نهاده و مقارن اوان مزبور گرامی منشی یگانهٔ زمانه

آغا محمد علی شیرازی نثار تخلص شال بافتند و بدان صوب شتافتند عالیجاه میرزا لسان الملک را بعد حصول
و وصولش بهجت اکنده برافرازندهٔ رایات شاهی برافروزندهٔ نور الهی بسر گردن کشان
و تاجداران * پناه خسروان و شهریاران * داور دوران ملک الملوک ایران و توران ابو المظفر سلطان
صاحبقران السلطان بن السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان
ناصر الدین شاه پادشاه قاجار شهنشاه تمام ممالک محروسهٔ ایران لازالت رایات دولته مرفوعة الی قمة
السماک و آیات شوکته مکتوبة علی صفحات الواح الافلاک که در سفر بودند در مطالعهٔ آن درنگی رو داد تا اینکه
دائرهٔ دولت سلطانی را رجوع بمستقر الخلافه افتاد اجازت مطالعه فراچنگ آوردند و بحکم الامر فوق الادب
در بعضی از مواضع محو و اثباتی بکار برده تقریظی در آخر ثبت کردند و فخامت نصابان آخر بر آن تصدیقات
نگاشتند و سپس با قصیدهٔ مدحیه و نامه و قطعه در جواب نامهٔ اعلی حضرت خدیو کیهان ابد الله تعالی
باللطف الابدی ملکه و اجری بالفیض السرمدی فی بحار العظمة والابهة فلکه بسفارت رفیع المرتبه میرزا
محمد صالح بیک یکی از نظر کردگان عین عنایت خویش همپای بلند پایه آغا محمد علی شیرازی ارسال داشتند
هزاران هزار شکر آفریدگار نهان و آشکار که در ماه ذیحجه سال یکهزار و دو صد و نود و شش هجری مذیل
بذیل قصیده و قطعه و تقریظ عالیجاه میرزا لسان الملک و تصدیقات علمای طهران و جدولین که نخستین در کشف اسامی کتب لغت
کاشف معانی الفاظ مغلقهٔ قصاید دیوان براعت عنوان کافی ست و پسین در شرح احوال این پاستکاه و فرمانروایان
وافی به تصحیح و تحشیهٔ ملازم خاص بارگاه عرش اشتباه منشی امیر احمد امیر تخلص در مطبع تاج المطابع دار الریاست
مصطفی آباد عرف رامپور تحلی سلب طبع پوشیده در چشم مجنون صفتان وادی سخن جلوهٔ لیلائی نمود
و درهای سرور و سرور بر روی همگنان گشود